



نویسنده: فاطمه. ش

وقتی عاشقی (۱)

فاطمه. ش (شباہنگ)
پبلشر: (پبلسٹی)

INSTAGRAM: [STARSFATY](#)

فصل اول

همیشه دوست داشتم کنارش بودم. کنار کسی که یه عمر تو قلبم بوده و تنها جایی که می دیدمش جلوی در مدرسه بود. اما با فوت پدرم منم مجبور شدم برای تأمین ملزومات خونه دستم رو به دست مامانم بدم. این ترک تحصیل باعث شد از عشقم دور بمونم. تا اینکه دو سه سال گذشت و دیگه طاقت دوریشو نداشتم. اون روزا من تو خونه کار میکردم و مامانم هم تو یه اتوشویی مشغول بود. دیگه صبرم تموم شده بود. یه روز صبح تصمیم کردم برم دم در مدرسه. همون موقع همیشه گی که میدونستم از خونشون میاد بیرون. دیدمش که سوار ماشینش شد و حرکت کرد. اصلا تغییر نکرده بود. اون قد بلند و موهای قشنگ و چهره سفیدش همونی بود که چند سال پیش می دیدم. میدونستم که محاله بتونم بهش برسم. اونی که پولش از پارو بالا می رفت اصلا امکان نداشت که بیاد و به یه دختر مثل من محل بذاره. خونشون سه طبقه بود. میدونستم اتاقش کدومه. تو طبقه دوم... آخه سال سوم که بودیم یه بار تا عصر مجبور شدیم که برای کلاس جبرانی بمونیم. من همیشه کنار پنجره می نشستم. مدرسه ما هم دو طبقه بود و کلاس ما طبقه دوم. اونجایی که من نشسته بودم روبروی پنجره اتاق اون بود و اون روز با چشمای خودم دیدم که پنجره اون اتاق باز شد و نشست جلوش و مشغول خوندن کتاب شد. حتی چشماش افتاد به من و اون لحظه تنم مثل تنور داغ شد. فکر می کردم پنجره رو می بنده و میره. ولی چشماش رو دوخته بود به چشمام و همینطور داشت

نگام می کرد. یادمه خانم سلیمانی، دبیر فیزیکی، با عصبانیت سرم داد زد. این اولین بار بود که یه دبیر سر من داد می زد. آخه هیچوقت به خودم این اجازه رو نمی دادم که دست از پا خطا کنم. حداقل تو مدرسه. واسه خودشم عجیب بود. به خاطر همینم از گرفتن منفی معاف شدم. اون روز به همین اتفاق ختم نشد. با تموم شدن کلاس و اومدن من تو کوچه، نگام افتاد به پنجره اتاقش. هنوزم اونجا نشسته بود و داشت نگام می کرد. سریع نگام رو ازش گرفتم. تمام تنم داشت می لرزید. ینی احساسم رو فهمیده بود؟... ولی امروز خیلی عادی از جلوم رد شد و منو نشناخت. البته حقم داشت. چون اگه منو یادش بود هم محال بود من رو که چادرم رو جلوی خودم سپر کرده بود رو بشناسه...

برگشتم خونه. نهار رو که درست کردم رفتم تو اتاقم. سال چهارم که بچه ها خودشونو واسه کنکور آماده می کردن، من تو خونه مشغول به کار بودم و محال بود که هر روز یکیشون بهم سر نزنه و یا گوشیم به زنگ و اس ام اس رنگین نشه. این خیالم رو راحت تر می کرد که حداقل بچه ها منو فراموشم نمی کنن. ولی تو این دو سه سال، اونم دیر به دیر، فقط چند نفرن که سراغی ازم می گیرن. البته درکشون میکنم. یا درس دارن و یا ازدواج کردن. ولی من... من فقط منتظر عشق حقیقی و ابدی خودم بودم. بخاطر این رؤیای سرابم، چندین خواستگار از این در رونده شدن و دیگه پشت سرشونم نگاه می نکردن. دیروز تولدم بود. بیست و سه ساله می شدم. دایی همش از ازدواج می گفت. ولی هنوز برای من زود بود که بخوام اینجور تصمیمی بگیرم. یادمه همیشه عمو رضا به بابام

می گفت: «خواست به این خواستگاری مریم باشه. این گل دختر رو دست هر بنی بشری ندی»

جواب بابام هم همیشه یه لبخند بود و اینکه: «مریم خودش اختیار زندگیشو بدست داره...»

همه این خاطرات رو ریختم تو آلبومی که دستم بود و خودم رو انداختم رو تختم. تختی که با کلی دردسر وارد این اتاق نقلی شده بود. اتاقی که جز یه در چوبی هیچ راه فراری از تنهایی های محض زندگی من نداشت. اتاقی که با وجود سادگیش، قشنگ بود. من به سلیقه خودم اطمینان داشتم و از هیچی، همه چی ساخته بودم. رنگ آمیزی و نقاشی های روی در و دیوار اتاقم و رنگ و وارنگ بودنشون تنها پرتو امید من تو این سالها بود. کی فکرشو می کرد که بابام تو اون جوونیش بخواد بره. اون تصادف، مهر کسی رو از من گرفت که به امید دستاش زندگیمون سپری می شد. یه زندگی آروم و پر از عشق. تا وقتی که آبجی ملیکا بود زندگیم بهتر بود و سرگرمیم بیشتر. ولی از وقتی که رفت خونه بخت من تنها تر شدم. سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. مثل برق از سر جام بند شدم. عکس خونوادگیمون تو دستم بود و مامان نگاشو دوخته بود بهش. بعد چند لحظه آروم گفت: مریم جون! خواهش میکنم دخترم.

فراموشش کن. تو الان باید فکر آینده و زندگیت باشی.

با تکون دادن سر حرفشو تأیید کردم و عکس رو گذاشتم سر جاش و آروم از در اتاقم رفتم بیرون. به آشپزخونه که رسیدم یه جرقه به ذهنم زد. آره، من می تونستم. می تونستم به معبودم دلم برسم. بابا همیشه می گفت که موفقیت هیچ

ربطی به داشتن و نداشتن پول و موقعیت نداره. پس من باید راهم رو پیدا می کردم. مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود و با ضربه ای که مامان روی دوشم زد، افکارم همونجا به زمین گره خوردند. غذا رو کشیدم و هر دومون سر میز چهار نفره ای نشستیم. باز اون فکر و خیالا رو مخم راه می رفتن که صدای تلفن همه رؤیا هام رو روی سرم خراب کرد. به طرف تلفن حرکت کردم. صدای ملیکا آروم کرد. یه خبر خوب منو از یه زندگی خشک بیرون کشید. پسری که تو راه بود. داشتم خاله می شدم. ولی من نمی تونستم زیاد اونا رو ببینم. آخه به خاطر شغل احسان مجبور شدن برن اصفهان. زندگی پر کارشون باعث می شد که کمتر بیان گلپایگان. دلم برای ملیکا یه ذره شده بود. بهش گفتم که تا به دنیا اومدن بچه بیان اینجا. ولی گفت که احسان نمیداره حتی از سر جام تکون بخورم. چون نمیخواست بلایی که سر بچه قبلیشون اومد، سر اینم بیاد. منم بعد کلی خواهش و التماس و مخالفت های ملیکا بالاخره راضی شدم که صبر کنم. تنهایی دیگه امونم رو بریده بود. خسته بودم از این زندگی تکراری. تلوزیون رو روشن کردم. هون فیلم های تکراری. این جعبه هیچوقت نتونست منو سرگرم کنه. ازش متنفر بودم. ولی در عوض عاشق رادیو بودم. اونم فقط رادیو فردا و جوان. خوشبختانه موقعی رادیو گوشیم رو روشن کردم که برنامه مورد علاقم در حال پخش بود. هنوز یه ساعت نگذشته بود که صدای در حیاط اومد. رفتم سراغ در. عمو رضا بود. در رو باز کردم و به داخل دعوتشون کردم. ولی مثل اینکه خیلی عجله داشتن. یه ظرف آش نذری می تونست رنگی از گذشته رو برام تداعی کنه. وقتی که بابا هر سال با عمو همکاری می کرد که نذرشونو بجا

بیارن و هر سال توی یه چنین روزی با یه ظرف آش داغ بر می گشت خونه و
عطر آش همه خونه رو اسیر خودش می کرد.

چه روزایی بود. عمو رضا ظرف آش رو داد دستم و منم خبر بچه دار شدن ملیکا
رو بهشون دادم. خوشحالی رو از چشمشون خوندم. همه چی برام بوی گذشته
رو داشت. این کاسه آش، لبخند عمو رضا، صدای زنگ خونه و تلفن و انتظار
حضور یه نفر. فقط جای بابا خالی بود. اشکم نا خود آگاه روی گونه هام جاری
شدن و از بادی که می وزید صورتم یخ شد. سریع اشکم رو پاک کردم و خودمو
توی حال انداختم. غم عجیبی توی دلم بود. از یه طرف دلتنگی گذشته و از
طرفی افکاری از عشقی پاک که توی دلم خونه کرده و ریشه اش تمام وجودم رو
گرفته بود. روی صندلی نشستم و تو افکارم غرق شدم. جرقه ای که چند ساعت
قبل دم در آشپز خونه توی ذهنم زده شد، الان روشن بود و واسه یه لحظه
عشقم رو کنار خودم تصور کردم. همه جا روشن بود و من لبخندی که بعد
سالها خاموش شده بود رو روی لبم احساس می کردم. تا جایی پیش رفتم که
خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا شناختم. فهمیدم باید چیکار کنم.
میدونستم سخته و هزار تا حرف پشتش بود، ولی واسه رسیدن به اون باید از هر
مانعی رد می شدم. پس تصمیم گرفتم که دور از چشمای بقیه پیش برم. همه
فکرامو کرده بودم. اون خونه بزرگ به یکی نیاز داشت که ادارش کنه و من
خودم رو اداره گر اونجا می دونستم...

امروز صبح خودم رو رسوندم دم در خونشون. خواستم در بزنم، ولی...

اینجوری که نمیشد. چجوری باید بهش می گفتم؟ خودمو توی دستای تقدیر رها کردم. داشتم عقب عقب می رفتم. میدونستم کم کم دارم به در دبیرستان نزدیک می شدم، ولی نمی دونستم دقیقا کجام؟! بعد چند ثانیه دنیا برام تاریک شد. فقط صدای ضعیف که خانوم خانوم می کرد به گوشم می خورد که اونم کم کم از گوشم دور شد...

چشمام رو به سختی باز نگه می داشتم. نوری عجیب چشمام رو به بسته شدن وا می داشت. به مرور که گیجی سرم از بین رفت، خودم رو روی تخت بیمارستان پیدا کردم و...

نه. چطور ممکنه؟ این یه رؤیاست. می دونم. من الان یا خوابم و یا مُردم. اون الان بالای سرم بود! صدای نفساش آرومم می کرد...

– بهترین؟

به سختی گفتم: من کجام؟

با وجود اینکه میدونستم اینجا بیمارستانه و اینم همون عشق همیشگیم. ادامه دادم: شما کی هستین؟

– از خونمون اومدم بیرون و شما رو روی زمین دیدم و اون آقای که بالای سرتون بود. گفت که یهویی خودتو انداختین جلوی ماشین. چرا این کارو با خودتون میکنین؟

دهنم قفل شده بود. این اولین بار بود که چشماشو از نزدیک می دیدم. این اولین باری بود که باهام حرف می زد و اولین باری که کنارم بود. خواستم از سر

جام بلند شم که مانعم شد. ولی حرفشو گوش ندادم و خواستم از روی تخت
بیام پایین که سوزشی رو توی رگ دستم احساس کردم...

_ صبر کنین سرمتون تموم بشه. به چشمام زل زده بود.

بازم همون سؤال تکراری: شما کی هستین؟

اینبار سرشو انداخت پایین و آرومتر گفت: ینی منو نمی شناسی؟

با این جمله تمام تنم داغ شد و واسه یه لحظه دنیا برام تاریک و روشن می شد.

سعی کردم خودمو کنترل کنم. همه حقایق دلم رو جلوش انکار کردم و گفتم:

نه، باید بشناسم؟

_ مگه شما همونی نیستین که دو سال پیش تو دبیرستان همون کوچه ای که

تصادف کردین درس میخوندین؟

_ بله. من اونجا درس میخوندم ولی...

_ میشه اسمتون رو بپرسم؟

_ همّتی هستم. مریم همّتی. و شما؟

_ سعید کاویانی. از آشنایی دوبارتون خوشبختم

_ آشنایی دوباره؟

_ خب... بله

_ ببخشین. فکر میکنم اشتباه گرفتین

_ نه. مطمئنم خودتی. همونی که توی کلاسش نشسته بود و نگاه نازشو بهم

دوخت

چطور ممکنه منو یادش مونده باشه. همه چی برام عجیب بود. تا اینکه حرفای

بعدیش تقریبا یه سری چیزا رو برم روشن کرد...

_اون روز با اجازتون تعقیبتون کردم که بفهمم کی هستین. ولی این کار من به همون روز ختم نشد. روز به روز احساسم نسبت به شما عجیب تر می شد. تا اینکه...

جملاتش داغون ترم می کرد. به سختی گفتم: تا اینکه چی؟

_یه روز با گریه از مدرسه زدین بیرون. طبق معمول پشت سرتون اومدم. سر کوچتون که از آژانس پیاده شدین و ماشین از جلوی کوچتون کنار رفت، پارچه های سیاه رو روی دیوار خونتون دیدم که کم کم همه چی رو فهمیدم. منم از ادامه دادن این کارم دست کشیدم و سعی کردم حد اقل واسه مدتی فراموشتون کنم. ولی بعد اون هر بار که از جلوی خونتون رد می شدم بوی غم به مشامم می رسید. دیگه هیچوقت ندیدم که شما از خونتن بیاین بیرون. منم فکر کردم ازدواج کردین و...

این شد که تصمیم گرفتم فراشتون کنم. تا امروز که همه گذشته برام مرور شد. اصلا فکرشو نمی کردم که اونم یه روزی احساس من رو داشته. انقدر گیج بودم که خودمو روی تخت انداختم...

_معذرت میخوام. نباید اینجا و اینجوری حقیقت گذشته رو براتون می گفتم حقیقت؟ گذشته؟ ینی الان دیگه دوسم نداشت؟!

دیگه حالم بهتر بود. دکتر هم اجازه رفتن رو بهم داد. دم در بیمارستان بودیم که گوشه سعید زنگ خورد. ازم خواست همونجا وایسم. رفت یه گوشه و شروع

کرد به حرف زدن. ولی انگار حرف عادی نبود. کم کم شد داد و بیداد و دعوا. بعد چند لحظه برگشت پیشم. گفت: ببخشید، خانومم میخواد بره جایی و ماشین خودش خرابه و باید زود تر برم و برسونمش. میتونین سریع تر راه برین؟ دوباره تمام رؤیاهام متل آواری روی سرم خراب شدن. اون ازدواج کرده بود؟ بغض گلومو گرفت. به سختی گفتم: شما برین با وجود اینکه نمیخواستم از پیشم بره، ولی بازم احساسم رو انکار کردم و فرستادمش بره پیش خانومش. دلم همون غم قبل رو گرفت. باید یه کاری می کردم. ولی دیگه دیر بود. اون خودش سر و سامون گرفته بود. اما نه... من هنوزم میتونستم به هدفم برسم...

یه هفته از اون حادثه گذشته بود و من دوباره جلوی در مدرسه وایساده بودم. همون وقتی که سعید بر می گشت خونه. به کار خودم مصمم شده بودم. اونم رسید. دم در خونشون وایساد و از ماشین پیاده شد. با دیدن من سر جاش خشکش زد. سلام داد و گفت: شما بازم اینجا این؟

_اومده بودم به مدرسه سری بزنم و یادی از گذشته کنم

_کار خوبی می کنین ولی... دفعه قبل هم همین کار رو کردین؟

_بله، ولی نشد دیگه

_الان حالتون بهتره؟

_بله. ممنون از کمکتون

_خواهش میکنم

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

راستش، حقیقت اینکه میام اینجا اینه که یه کاری واسه خودم دست و پا کنم

اومد کنارم و با تعجب رسید: کار؟

بله

ببخشید، فضولی نباشه، شوهرتون کارشون چیه؟

من... من هنوز مجردم

چشماش برقی زد و به چشمام دوخته شد و بعد تکه تکه گفت: شما... شما

مجردین؟

بله. چطور مگه؟

هیچی

ببخشید. شما کاری رو سراغ ندارین که من مناسبش باشم؟

کار که هست ولی در شأن شما نیست

میدونستم دنبال چیه. از حرفای اون روز با خانومش یه چیزایی فهمیدم. گفتم:

هر کاری که باشه موافقم. چه فرقی میکن؟

آخه... همیشه که

حالا شما بگین

راستش رو بخواین یه چند وقتی که خانومم گیر داده چون میخواد به

کلاسش برسه نمیتونه کارای خونه رو انجام بده و یکی رو میخواد که این کارا رو

بکنه

دقیقا همون چیزی که میخواستم. سریع گفتم: من از پس این کار بر میام

_چ..چ..چی؟

_من میتونم این کار رو به خوبی انجام بدم. خواهش میکنم بهم این اجازه رو

بدین

_ولی... شما که...

_من چی؟ خب به هر حال باید یه کاری بکنم دیگه

نمیدونم چقدر ازش خواهش کردم و کی قبول کرد. از این حماقت خودم داشت

خندم می گرفت، ولی چندین سال بود که حوصله خندیدن نداشتم. نباید

میذاشتم کسی از خانواده و آشنا هام و دوستانم در این مورد چیزی بفهمن. یه

خوشحالی غمناکی داشتم. از اون روز همه چی برام تغییر کرد. حتی رؤیاهام. به

مامان گفتم که تو یه شرکت مشغول به کارم. اونم از این حرفم خوشحال شد.

ولی نمی دونست که از فردا باید برم تو خونه مردم کار کنم. ولی این کار برام

شیین بود. چون توی خونه کسی بودم که چندین سال با عشقش نفس می

کشیدم

بالاخره صبح شد. باید خودمو می رسوندم اونجا. قرار بود ساعت هفت صبح

خونشون باشم. با باز شدن در حیاط، فضای خونه جلوم نمایان شد. همه جا

سرسبز بود. همه چی عالی. اونا خیلی خوشبختن ولی...

اولین چیزی که بجای سلام تحویلیم داده شد این بود که: خب دختر بدو که

خیلی کار روی هم مونده

سعید گفت: ستایش آروم باش. صبر کن برسه بعد بهش دستور بده

_اومده اینجا واسه دستور گرفتن. نه خوردن و خوابیدن

_بین ستایش! این خانوم آبروشو گذاشته که بیاد و به تو تو ی کارات کمکت کنه. نه اینکه نوکریت رو بکنه. حداقل بذار اول با خونه آشنا بشه.

_این حرفا تو ی مغز من جا نمیشه

اینبار صدای سعید بالا رفت و گفت: آره هیچی تو ی سر تو جا نمیشه جز غر زدن. یکم اخلاقتو درست کن

از دعوای اونا خسته شده بودم. فهمیدم اونقدرها هم که فکرشو می کردم خوشبخت نیستن. البته این تقصیر زیاده خواهی های ستایش خانوم بود. واسه

اینکه به ایت دعا خاتمه بدم گفتم: خواهش میکنم دعا نکنین

همون موقع صورتم داغ شد و بعد صدای سعید که گفت: چرا می زنیش؟

_این دختره چرا می پره وسط حرف من و تو؟ چقدرم پر روئه!

_مگه چی گفت؟! بد کرد خواست این دعا رو تمومش کنه؟

_آره. چون نباید دخالت کنه

_اصلا تو مگه کلاس نداری؟ برو دیگه

_خیلی خب، میرم. ولی فقط بین سعید! اگه بخوای همش از این دختره

طرفداری کنی، همین الان بندازش بیرون

_خیلی خب. تو فعلا برو

صدای کوبیده شدن در، دلم رو از جا کند. ولی در عوض صدای سعید آرومم کرد.

_معذرت میخوام مریم خانم. من که گفتم این کار مناسب شما نیست

_ چرا نیست؟ من از پیش بر میام

_ خواهش میکنم از دست ستایش ناراحت نباش. به خاطر تو نیست. خودش بد جوری نازنازی بار اومده. این دعواها کار هر روز ماست. صورتت بد جوری قرمز شده. از طرف اون ازت معذرت میخوام

_ عیبی نداره آقا سعید. یکم که بگذره همه عادت می کنیم.

_ این صبر شما ستودنیه

_ ممنون. نظر لطفونه

_ لطفا تشریف بیارین تا خونه رو بهتون نشون بدم. طبقه سوم رو لازم نیست که دستش بزنین. چون بلااستفاده ست. قرار بود اونجا مال من و خانواده باشه. ولی ستایش گیر داده بود که میخواد این خونه رو واسه خودش تنهایی نگه داره. ما هم واسه خانواده یه خونه کوچیک گرفتیم و... خب دیگه این دو طبقه به عهده شما. معذرت میخوام که یه چنین کاری رو بهتون می سپارم. آخه ستایش خیلی به خاطر این مسئله خونه رو با داد و فریادش پر می کرد. منم هر جا می رفتم، اونی که بتونم بهش اعتماد کنم نبود. هر چی باشه باید خونه و زندگیمو بهش بسپارم.

_ ممنون که به من اعتماد کردین

_ زیادم خودتونو خسته نکنین. بیشتر به اون تلوزیون و تلفن و دو سه تا اتاق پردازین هم بسه. چون ستایش جز این کارا کاری بلد نیست

_ چشم. هر چی شما بگین

_ خب دیگه من برم. کلی کار سرم ریخته. بیرون کاری ندارین؟

_نه

_اگه کاری هست بگین

_نه ممنون

_خدافظ

_به سلامت

با رفتن سعید دوباره تنهایی اومد سراغم. ولی می دونستم که ظهر بازم می بینمش. پس دلم رو به همین خوش کردم و مشغول شدم. انقدر خونه کثیف بود که کارا تمومی نداشت. نزدیکیهای ساعت دوازده بود که ستایش خانم رسید. با نبودن سعید نمی دونستم چیکار کنم. یه جورایی از ستایش می ترسیدم. سعید دو ساعت دیگه می رسید. تو این دو ساعت هر چی بدبختی بود سر من خالی میشد. ولی خوشبختانه انقدر کارام رو با دقت و سریع انجام دادم که هر چقدر ستایش دنبال عیب گشت، چیزی پیدا نکرد. سعید رسید. من یه نیم ساعتی بود که بعد از کلی کار کردن یه گوشه از آشپزخونه نشسته بودم. صدای سعید رو شنیدم که گفت: دستت درد نکنه. همه جا داره برق می زنه. آدم از دیدن خونه تمیز روحیش باز میشه.

یهو صدای ستایش همه حرفای سعید رو برام خراب کرد.

_خوبه خوبه. روحیه... این روحیه ای که داری ازش میگی وقتی به این خونه پا میذاره که هر چی میخوام برام فراهم باشه

نذاشت سعید جوابشو بده و با عصبانیت اومد طرفم و گفت: تو چرا اینجا

نشستی؟ کاراتو کردی؟

_بله خانوم

_ینی همه خونه رو؟! هر سه طبقه رو؟!!

_دو طبقه پایینی رو

_چی؟ پس اون بالاییه چی؟

_آخه...

تو اون لحظه بازم سعید به دادم رسید و گفت: اون بالا دیگه واسه چی؟

_به هر حال جزئی از خونه ست

_کسی از اونجا استفاده نمیکنه

_حالا هر چی که هست. این دختره وظیفشه

_وظیفه اون نیست که...

_چرا هست. پول نمی گیره که اینجا بشینه. اونجا هم لازمه. چیه؟ میخوای

بشه خونه ارواح؟

_واسه شما یه تلوزیون و یه تلفن و چهار تا ظرف که توش غذا بخوری و یه

تخت واسه خوابیدن و اون خرت و پرتات چیز دیگه ای نمیخوی که...

_تو به هنر من میگی خرت و پرت؟

_آره. چیزی که جای زندگی آدم رو بگیره هیچی نیست جز یه مشت آشغال

_سعید...

_هیچی نگو

_اصلا دختر تو چرا اینجا نشستی؟ بیا به من کمک بده این وسایلا رو ببرم بالا

_من کم بودم به اونم گیر میدی؟ بذار یکم استراحت کنه

وظیفشه

بس کن دیگه. ببین کی داره واسه من از وظیفه حرف میزنه. این وظیفه توئه
که خونتو تمیز نگه داری

نه. چون من کارای دیگه ای دارم که مهمتره

مهم تر از زندگیت؟ این خانومم کارای زیادی داره. اهداف زیادی داره. درست
مثل تو

من رو با یه چنین آدمی مقایسه می کنی؟

مگه چشمه؟ چون واسه بدست آوردن پول مورد نیازش مجبوره بیاد و وظایف
تو رو انجام بده؟

میخواست اینجوری نباشه

مگه دست خودشه؟ بین ستایش! هیچکس از بدو تولد زبردست و هیچکس
رئیس نیست

فعلا که من بالا تر از اونم

این غرورت داره کورت می کنه. اون اگه می تونست درسشو ادامه بده مطمئنا
الان بالا تر از تو بود. چون بیشتر از اون چیزی که ادعا داشت، عمل می کرد.

به من چه؟ های دختر! مگه ناهار درست نکردی؟

آروم گفتم: بله خانوم

خب پس چرا معطلی؟ پاشو غذا رو بکش

چشم

به هر زحمتی که بود خستگیهامو همونجا نقش بر زمین کردم و بلند شدم سعید منو به اصرار خودش سر میز شش نفره شون دعوت کرد. می ترسیدم با نشستم سر اون میز بازم ستایش سرم غر بزنه. نمیخواستم سعید رو ناراحت و عصبانی بینم. پس از این کار امتناع کردم و همونجا روز زمین نشستمو بعد نهار ستایش رفت توی اتاقش و سعید مشغول کاراش شد. دلم میخواست برم کنارش و بهش خسته نباشی بگم. آخه از وقتی که برگشته خونه چیزی جز عصبانیت و ناراحتی براش نبوده. دوست داشتم دستم رو روی شونه هاش بذارم و بگم که تا آخرش پشتتم. اونم بهم بگه که دوسم داره و... مثل همیشه توخیالات گم بودم که صدای سعید رو شنیدم...

_مریم خانم!

_بله آقا

_میشه یه لیوان قهوه برام بیاری؟

_چشم

دوست داشتم اون لحظه بگم که سعید جان قهوه تلخه. دهن تو شیرین نگه دار... ولی خب. اون الان مال کسی دیگه بود. کسی که قدر این زندگی رو نمیدونست. زندگی ای که می تونست خیلی قشنگ تر از این باشه. قهوه ریختم و به همراه

اون شکر هم بردم

_بفرمایین آقا

_ممنون. ولی... شکر؟

_برگردونم؟

_ تلخ بهتره

_ هر چی شما بگین

خواستم برگردم که گفت: صبر کن. اون شکر رو بده من

روم رو به طرفش بر گردوندم و شکر رو بهش دادم. لبخندی گوشه لبش ظاهر

شد که دلم رو لرزوند. سرم رو انداختم پایین. گفت: مریم خانم! شما نباید

اینجوری رفتار کنین. شما هم مثل ستایش و بقیه خانمهایین. عزت و احترام

دارین. مثل قبلا باش. باشه؟

_ چشم آقا

_ ای بابا. باز که همینی!

_ هر چی شما بگین

_ نه. تو بالکل قاط زدی. دستت درد نکنه. هم ناهار و هم قهوه فوق اعاده بودن

_ خواهش میکنم

شب که خواستم برگردم خونه، ستایش زیر لب گفت: آخییش! بالاخره داره

میره

نگاه سعید رو به نگاهش دیدم که چیزی جز خشم همراهش نبود. طوری که

مثلا نشنیدم، خودمو از اونجا انداختم بیرون. اون روز واسم خیلی سخت بود ولی

دیدن سعید بهم امیدواری میداد. یه امیدواری کاذب!

فصل دوم

یکی دو ماه از اون روزا می گذشت. کم کم از این عشق درونم متنفر می شدم. هر روز تحقیر شدن خودم رو تماشا می کردم. ولی نه... من اونو دوش داشتم. اگه می فهمیدم که خوشبخته از زندگیش می رفتم بیرون. ولی اونم مثل من هر روز نیش و کنایه تحویل می گرفت. کنجکاو بودم بدونم که چرا سعید اون رو تحمل میکنه. دوست داشتم زندگیشونو بهتر کنم. ولی چجوری؟! فردا شب قرار بود برام خواستگار بیاد. سعید با همون دفعه اول راضی شد که فردا نیام. ولی ستایش کلی سرم داد زد. عصر بود. واسه ستایش میوه بردم. به جلوی در اتاقش که رسیدم، آرام در زدم. در اتاق باز شد و سایه یه زن بلند قامت و صورت آرایش کرده رو با قلمی دیدم که بالای سرمه و همونجور داره سرم داد میزنه. فقط یه جمله آخرشو فهمیدم که گفت: بین نقاشیم خراب شد.

_ آقا گفتن براتون میوه بیارم

_ نمیخوام. از جلوی چشمم دور شو

بعد در رو محکم به هم کوبید. از پله ها که میومدم پایین، سعید به استقبال اومد و ظرف میوه ها رو ازم گرفت و گفت: به به! چه سلیقه ای! آدم دلش نیامد ازش بگذره. خودم میخورمش. راستی مریم خانوم! یه لحظه بیاین لطفا

_ چشم

روی یکی از مبل ها نشست و منم روبروش

_ تو گفتی فردا شب قراره برات خواستگار بیاد؟

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_بله

_می شناسیش؟

_بله. یکی دو بارم دیدمش

_خب جوابت چیه؟ البته میدونم که دارم فضولی میکنم. اگه دوست داشتن

بهم بگین

_جواب من مثل همیشه منفيه

_چرا؟

_چون قصد ازدواج ندارم

_خب در این صورت ممکنه که وضعت بهتر بشه. چرا آخه؟

_زندگی من خوبه و ازش راضیم

_میدونم. تو همیشه از زندگیت رضایت داری

به خاطر این فضولی هام ناراحت نشیا! ولی چرا دوست نداری؟

مونده بودم چی بگم. دوست داشتم همون موقع بهش بگم به خاطر تو. چون

خیلی وقته که دوست دارم. ولی آخه چطور ممکنه؟ نمیخواستم چیزو خراب

کنم. میخواستم پیشش بمونم. با اخلاق ستایش اینجا بودم و بخاطر اونم اینجا

موندگار بودم

_مریم خانم!

_بله؟

_شما حالتون خوبه؟

_بله. چطور مگه؟

_آخه بد جوری تو فکرین

_نه. راستی اگه کارای اینجا زیاده بگین تا بهشون بگم فرداشب نیان

_نه، من دوست ندارم آینده تو...

_اون آینده من نیست

_خب حالا. هر چی که هست

نمیدونم چرا انقدر هُل شده بود. گرم صحبت بودیم که ستایش از پله ها اومد پایین. داد زد: به به! چشمم روشن آقا سعید. نوبت ما که میرسه فراموش میکنی

_آخه ستایش من به تو چی بگم؟

_هیچی! شما فقط راحت باشین. سعید! من یه چند روزی رو میرم خونه بابام

_ولی، تو همین هفته پیش اونجا بودی؟ چه خبرته؟

_مشکلی داری؟ اینجا که بهم خوش نمی گذره

_هر طور راحتی

_آره. راحتم. البته اگه ایشون کمتر توی زندگیم دخالت کنن

_چرا هر چی میشه میفتی به جون اون؟

_برو توئم. همش بلده از این و اون دفاع کنه. در ضمن وقتی برگشتم همه جا

باید تمیز باشه و غذا هم حاضر. فهمیدی دختر؟

_نه که الان نیست

_خدافظ

_به سلامت

بعد بسته شدن در، سعید زیر لب گفت: برو. شاید یکم از دستت راحت باشم

_ آقا سعید!

_ بله؟

_ این دخالت و فضولی من رو ببخشین. ولی شما باید رفتار تون رو با ستایش

خانم تغییر بدین

_ من؟ اون خودش مقصره. نکنه شما هم منو گناهکار میدونین؟

_ نه. من منظورم اینه که وقتی توی زندگی کسی نتونه تغییر کنه، طرف مقابل

باید بتونه. وگرنه...

_ آها. پس چون ستایش درست بشو نیست، من باید راهم رو مثل اون کج کنم؟

شما خودتونم دارین می بینین که رفتارش چجوریه

_ بله. ولی...

_ ولی چی؟ شما پیشنهادی دارین؟ اگه دارین بگین

_ خب، باهاش مربون تر باشین. وقتی عصبانیه آرومش کنین، نه اینکه شما هم

عصبانی بشین. بیشتر با هم برین سفر، پارک. رستوران...

_ نه مریم خانم! شما فکر میکنین من این کارارو نکردم؟ تو خودت میدونی

چجوریه! هر چی بیشتر این کارا رو براش میکنم بیشتر توقع داره. چون توی یه

خونواده ثروتمند بوده، لوس بار اومده. دیگه خستم کرده

_ شما نباید این حرفو بزنین. خب، ازش بپرسین که چه مشکلی داره. حتی اگه

برطرف کردنش سخته و یا حتی غیر ممکن، طوری نشون بدین که انگار دارین

واسش تلاش خودتونو میکنین

_ ببینین مریم خانم! من اگه بخوام پای آرزو ها و حل مشکلات اون بشینم که

پیر میشم. پس من چی؟ مگه من آرزو ندارم؟ مگه کارو زندگی ندارم؟ مگه دل ندارم؟ زیر دست اون نیستم که بخواد بهم دستور بده. این میشه زندگی؟
_ من شما رو درک میکنم. ولی این کارا فقط برای یه مدت کوتاهی. تا وقتی که بفهمه شما سعی در خوشبخت کردنش دارین. اگه دیدین تأثیری نداشت این راه رو رها کنین.

_ینی ممکنه که درست بشه؟

_احتمالش زیاده

_حالا من یه سؤال بپرسم؟

_بفرمایین

_شما مطمئنین رشته تحصیلی دبیرستانتون ریاضی بوده؟

_بله. چطور؟

_آخه تو روانشناسی واردینا

_این خود شمایین که واسه زندگیتون تصمیم می گیرین. من فقط اینو که

حس می کردم فراموش شده رو یادآوری کردم. همین

_جسارتا یه سؤال دیگه هم داشتم

_بفرمایین

_شما چرا دوست ندارین ازدواج کنین؟

با این سؤالش همه موهای تنم سیخ شدند. حس بدی داشتم.

ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم. آروم گفتم: اینایی که میان عاشق من

نیستن. شاید دوسم داشته باشن ولی عاشق نیستن.

_ چرا؟ اصلا شما اینو از کجا میدونین؟

_ آخه وقتی جواب منفی می شنون میرن و پشت سرشونم نگاه نمی کنن

_ درسته. ولی خب شاید انقدر نا امیدن که...

_ میدونم منظورتون چیه. ولی من بطور کلی از ازدواج خوشم نمیاد

_ خدا ازدواج رو...

_ میدونم ولی...

_ ولی چی؟

_ هیچی

_ معذرت میخوام که با سؤالای نا بجام ناراحتتون کردم

_ نه، اینطور نیست

_ مریم خانم! این چند روزی که ستایش نیست شما میان اینجا؟

_ اگه لازمه، حتما

_ من منتظرتونم. خواهش میکنم فردا واسه خواستگارتون درست تصمیم

بگیرین. شما باید به آیندتونم فکر کنین.

_ بله. متوجه هستم. ممنون که به فکرمین

ولی من جز اون به کسی علاقه نداشتم. حتی حاضر بودم به خاطر اون تا آخر

عمرم همین جا بمونم و با هیچ بشری هم ازدواج نکنم. حداقل میتونستم هر روز

بینمش. کاش میتونستم احساسم رو بهش بگم. ولی جرأت این کار رو هم

ندارم. گاهی فکر میکنم این یه حماقت محضه. پای کسی موندم که یکی دیگه

رو داره. ولی گاهی هم میگم وقتی عاشقی هر کاری واسه عشقت میکنی. عشقی

که مطمئنی با گذشت چندین سال هم تهنشین نمیشه. همیشه دلتو با مهرش رنگین میکنه.

کاش اون روزای دبیرستان بر می گشت و بابا هیچوقت نمی رفت. اینجوری نه وضع خونواده این بود و نه من و نه باید این کارها رو می کردم. وگرنه الان حتی ممکن بود به آرزوم رسیده بودم. هنوز دوست داشتم فیزیک هسته ای بخونم. ولی...

اگه بابا ترکمون نمی کرد دیگه لازم نبود پیام اینجا و کار کنم. توی خونه کسی که از اون روزا دوش داشت، ولی اون الان یکی دیگه رو داره. سعید اون روز توی بیمارستان گفت که چند سال پیش دوسم داشته. شاید اشتباهی شنیدم. شاید اشتباهی گفته. شایدم از دهنش پریده و میخواسته بگه... نمیدونم ولی اگه بابا الان زنده بود و سعید واقعا منو دوسم داشت، ممکن بود من الان جای ستایش بودم. در این صورت نمیداشتم آب توی دل سعید تکون بخوره. چون دوش داشتم و دارم. وگرنه الان به آرزوم رسیده بودم. مامان مجبور نبود انقدر سخت کار کنه و خیلی اتفاقای خوب دیگه که میتونست بفته و نیفتاد. گاهی احساس میکنم این تقصیر باباست که زندگیمون داره از هم می پاشه. چون اگه بابا زنده بود الان خوشبخت تر بودیم. اگه... اگه... دیگه از این رؤیاهای سراب خسته شدم. ولی خوشحالم که حداقل ملیکا خوشبخته. احسان چندین بار بهمون پیشنهاد داده بود که بریم اصفهان. اونجا مامان میتونه توی خونه بشینه. چون توی شرکت احسان یه کار مناسب و بی دردسر واسه من هست. ولی مامان قبول نکرد. توی ماشین بودم و خودمو سر کوچه پیدا کردم. وقتی به

خونه رسیدم، مامان داشت شام میخورد و ازم خواست که برم و هم سفرش بشم. ولی اصلا حالم خوب نبود. به اتاق حقیرم پناه بردم و خودمو روی تختم انداختم. در حسرت روزی بودم که خوشحال از مدرسه بر می گشتم و قبل هر کاری یه تیکه از خاطراتم رو مینوشتم. بعضی روزا چون میخواستم با همه جزئیات بنویسم، تا میرسیدم خونه دست به قلم می شدم. دلم هوای دفتر خاطراتم رو کرده بود. حوصله نداشتم همش رو بخونم. یه صفحه رو خیلی اتفاقی باز کردم...

۱۳۸۷/۹/۱۲

امروز هم دیدمش. همون تیپ ناز و قشنگش. روز به روز عاشق تر می شدم. امروز که بابا اومد خونه برام یه هدیه آورد. بعد یه هفته از شیراز برگشته بود. یه جعبه چوبی و کوچیک و ناز که مثل قاب عکس بود و یه بسته که پر از حروف انگلیسی جورواجور بود. امروز صبح فهمیدم که اسمش سعید هستش. آخه مامانش از پشت پنجره با این اسم صداش کرد. منم الان اسمشو با همون حروف روی قسمت چوبی اون جعبه جا سازی کردم و شیشه روبروش رو کشیدم و بستمش. گذاشتمش روی میزم. مطمئن بودم که کسی نمی بیندش. چون به هیچکس این اجازه رو نمیدادم که وارد اتاق رؤیایی و پر رمز و رازم بشه. یه ساعت به اسمش خیره شدم. مثل همیشه صدای مهربون مامان منو به سمت میز شام کشوند. من دیگه برم. بای بای!!!

کنجکاو شدم بینم بقیش چیه؟! اصلا این خاطرات رو یادم نبود. انگار ده یا بیست سال ازش گذشته. ولی فقط چند سال بود. همین...

۱۳۸۷/۹/۲۸

امروز یه اتفاق خیلی بد افتاد. بعضی روزا اون جعبه کوچیکم رو که تزئینش کرده بودم، به مدرسه می بردم. بهم آرامش میداد. ولی امروز... فکر نمی کنم خونه باشه. چون مطمئن بودم تو مدرسه باهام بود. امروز صبح که خانم شفاعتی درس هشتم دین و زندگی رو میدادن، داشتم نگاش می کردم. فردا می گردم. شاید پیداش کردم. امیدوارم کسی برش نداره. اون جعبه! من که الان ندارمش. ینی اون موقع پیداش نکردم؟ به خوندن ادامه دادم...

۱۳۸۷/۹/۲۹

وای نه! هر چی گشتم نبود. اصلا آب شده رفته تو زمین. خدایا! جعبه رؤیاهام. اسم عشقم روش نوشته بود. خیلی بده وقتی عاشقی، نماد عشقتو گم کنی. هفته دیگه امتحانا شروع میشه. من انرژیم فراوونه. ولی اگه اون جعبه پیدا بشه دیگه خیلی بهتره. در مورد گم شدنش به هیچکس چیزی نگفتم. مثل همیشه دوست دارم زندگیم پر از رمز و راز باشه. هیچکس از زندگی من سر در نیاره. بابا همیشه بهم میگه: «یه روزی یکی باید بیاد و کلی تحقیق کنه تا از زندگیت

بفهمه. بعد اسمتو تو کتاب گینس به عنوان پر رمز و راز ترین دختر جهان ثبت میکنن.» بابا از این حرفا زیاد می زنه. ولی من دوست دارم همیشه همینجوری بمونم. الانم باید برم ریاضی بخونم که فردا امتحان دارم.

دیگه نمی تونستم به خوندن ادامه بدم. غم عجیبی تمام دلم رو فرا گرفته بود. اون جعبه! الان کجا میتونه باشه؟ ینی انداختنش بیرون؟ ولی اون که آشغال نیست. گوشیم روی میز شروع به لرزیدن کرد. خودمو کشوندم طرف میز. اسم ارغوان به چشمم خورد. صمیمی ترین دوستم توی دوران تحصیل. تنها کسی که بعد این همه مدت فراموشم نکرده بود.

_سلام ارغوان جون

_سلام مریم. خوبی گلم؟

_مرسی. تو چطوری؟

_عالییی

_چه خبر از کارات؟

_خیلی خوب پیش میره. تو چی؟

_منم یه شغل پیدا کردم

_چه خوب. ازش راضی هستی؟

_آره

_حالا چه کاری هست؟

_بی خیال دیگه

_مریم! بس کن تو رو خدا. کشتی ما رو با این بی خیال گفتنات. خودت که

یادی از ما نمی کنی. بعد چندین ماه بهت زنگ زدم. حالا میگی بی خیال؟ هنوز همون دختر مرموز سالها پیش هستی. هیچ فرقی نکردی...

بعد کلی حرف زدن یکم روحیم بهتر شد. از اتاق خارج شدم. رفتم سراغ تلوزیون. طبق معمول واسم جذابیتی نداشت. ولی خب. دلمو بهش خوش کردم. خالم و داییم خونمون بودن. حالا دیگه دختر دایی رو داشتیم که یکم از تو افکار خودم پیام بیرون. دیگه ورقه ورود ممنوع روی در اتاقم مهم نبود. نه برای خودمو و نه برای بقیه. غزل توی اتاقم کنار من جا گرفت. کلی خوش گذروندیم. اون روز برام روز عجیبی بود. غزل انگار همه طنز کده های دنیا توی مخش جا گرفته بودن و همش رو روس سرم خالی کرد. از بدو ورودش تا لحظه

خداحافظی در حال خندیدن بودیم. مانتو تنگ و براق طلایی رنگش و شلوار مشکیش بهش جلوه ای خاص داده بود. موهایش مشکی خالصه و پوستش سفید. توی خونواده به سفید برفی معروفه. موهای مشکیش رو از زیر شال بیرون زده بود و آرایش ملایمش چهرش رو بیشتر تو دید قرار میداد. آی پد صورتیش توی دستش بود و همونجور که باهاش ور می رفت باهام صحبت می کرد. از بودن باهاش حس خوبی داشتم. بعد رفتنشونو وقتی ظرفا رو شستم، خودمو روی یکی از صندلی های آشپزخونه جا دادم. ساعت یک و چهل و پنج دقیقه نیمه شب بود و خواب تو چشمام می غلطید.

ساعت هشت و نیم صبح بود. امروز رو نباید می رفتم خونه سعید. بخاطر خواستگارم. همه اصرار داشتن این یکی رو دیگه رد نکنم. خودمم داشت باورم

می شد که باید دست از این بچه بازیام بردارم. خیلی گرسنم بود. به یه لیوان نسکافه داغ اکتفاء کردم و واسه خرید امشب راهی کوچه و خیابون شدم. تقریبا ساعت ده بود که برگشتم خونه. بعد تموم شدن کارام وارد اتاقم شدم و رفتم سراغ کمدم. یه لباس و شلوار و شال آبی روشن پوشیدم. موهام رو شونه زدم و لابه لای کلیپسم جا گرفتم. لباس آبییم با رنگ چشمام ست شده بودن. کم کم می رسیدن. با ورود پدر و مادرش، صدای شهاب به گوشم خورد. اون یکی از دوستای احسان بود که به گفته خودش توی جشن ازدواج کیمیا و احسان منو دیده. قد بلند و حدودا بیست و پنج ساله. ته ریش داشت و موهاشو یه طرف زده بود و لباس قهوه ای روشنش خیلی بهش میومد. با بقیه پسرای که تا به حال اومده بودن خیلی فرق داشت. نمی دونم چرا؟ وقتی سینی چای رو جلوش گرفتم به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم. و این در حالی بود که اونم داشت نگام می کرد. برقی که توی چشمش دیدم منو یاد سعید انداخت. همیشه اینجوری نگام می کرد. البته این طرز نگاهش بر می گرده به سه چهار سال پیش که از پشت پنجره اتاقش نگام می کرد. اولین باری که رنگ چشمای سعید رو دیدم، همین چند وقت پیش توی بیمارستان بود. بعد شهاب نوبت مامانش بود. عینکی با نوار مشکی روی چشمای بود و همونطور که چای رو بر می داشت منو ورنده می کرد. کنار مامان جا گرفتم. نگام به سمت شهاب چرخید. داشت نگام می کرد. خیلی شیک و جدی و مردونه. مثل بعضی پسرای امروزه، لوس و بی مزه نبود. وقتی نگام به نگاش ثابت موند، سرشو انداخت پایین. منم بیشتر از این به خودم اجازه نگاه کردن بهشو ندادم و نگام به گلهای قالی ثابت موند. با

وجود اینکه میدونستم پسر خوبیه ولی ردش کردم. البته نه مثل بقیه که همون لحظه اول می گفتم نه. آخه این یکی عالی بود. میدونستم هیچوقت به سعید نمی رسم. باید بی خیالش میشدم. تو دوراهی بودم که شهاب رو قبول کنم یا نه. همه ازم میخواستن ردش نکنم. ولی من ...

هنوز توی شک و تردید بودم. آخه می دیدم سعید از دست ستایش چی می کشه. هر روز کارشون دعوا بود. میخواستم حداقل وقتی ناراحته آرومش کنم. چون اگه با شهاب ازدواج می کردم باید قید همه چی رو میزدم و می چشیدم به زنگیم. ولی نمی تونستم که این زندگی رو هم تحمل کنم. دوست داشتم هیچوقت پای ستایش به زندگی سعید باز نمی شد. ولی خب. باز یکی دیگه میومد جای اون. دیگه خسته شده بودم.

دلَم رو به دریا زدم. یه ریسک بزرگ. ممکن بود دیگه هیچوقت کسی مثل شهاب پیدا نشه. ولی... مثل قبلی ها ردش کردم. حتی بعد مدتی از این تصمیم پشیمون شدم. ولی باز به انتخاب خودم احترام گذاشتم و بی خیال شدم. شهاب هر قدر هم که خوب باشه، کسی دیگه توی قلب منه و تا اون هست من نمیتونم به کسی دیگه دل ببندم. اون برام شده بود یه اسطوره. دوشش داشتم. چطور میتونی وقتی عاشقی به اجبار دل به کسی دیگه بدی. بعد رفتنشون خودمو روی تختم و بین پتو جا دادم. صبح که بیدار شدم ساعت هشت و نیم بود. چی؟ هشت و نیم؟ ولی من باید ساعت هفت می رفتم خونه سعید! تند تند آماده شدم و حرکت کردم. تا رسیدم خونشون ساعت نه شده بود. امروز روز تعطیلی بود و مطمئنا الان سعید خونه ست. فکر می کردم از دیر کردنم عصبانی میشه.

ولی با خوشرویی ازم استقبال کرد. منم دیوونه همین اخلاق فوق العادش بودم. اگه ستایش خونه بود ممکن بود حتی بیرونم کنه. اون هیچوقت عیب و ایراد خودشو نمی بینه. ولی سعید دقیقا بر عکس اونه. صبحونه نخورده بودم و فکر کنم این موضوع رو فهمید و من رو به میز صبحونش دعوت کرد. یادمه روزای قبل که ستایش هم خونه بود میز پر از غذا های مختلف بود. ولی امروز فقط یه لیوان شیر و یه جعبه بیسکویت. همین. برام یه لیوان شیر داغ ریخت و با عسل طبیعی شیرینش کرد. عجب طعمی داشت. بعدش نوبت به کارا رسید. تو اون دو طبقه همه چی باید برق میزد. بجز یه اتاق. سعید هیچوقت نمیداشت به اون اتاق دست بزنم. همیشه درش قفل بود و کلیدشم دست خودش. حتی یه بار که با ستایش حرف میزد این موضوع رو بهش یادآوری کرد. اولش برام عادی بود. ولی امروز بعد چند لحظه برقی از مغزم گذشت و یه تیکه از گذشته رو برام تداعی کرد. اون اتاق، همونی بود که اون روزا جلوش می نشست. خودم یکی دو بار بعد ورودم به این خونه دیدم که رفته تو اون اتاق و در رو هم پشت سرش بسته. راز اون اتاق چی بود که هیچکس نمی تونست طلسمشو بشکنه؟! یاد اتاق خودم توی اون روزا افتادم. شاید اونم مثل من دوست نداره کسی از زندگیش چیزی بفهمه و واسه خودش رؤیا و آرزویی داره و اونو توی اون اتاق حبس کرده...

_مریم! مریم!

_بله آقا؟

_کجایی؟

_همین جا

_چیزی شده؟ اگه حالت خوب نیست میتونی همین جا استراحت کنی

فکر می کردم میگه برم خونه. ادامه داد: مریم! من به حرفای دو روز پیش فکر

کردم و فهمیدم که حق با توئه. باید خودم تغییر کنم. فقط امیدوارم تأثیری

داشته باشه. با اینکه بعید می دونم

_خوشحالم که فهمیدین

با وجود اینکه میدونستم هر چی به ستایش نزدیک تر بشه به ضرر منه، ولی

خوشحال بودم. چون خوشبختیش برام مهم بود. امروز رو چون همش خونه بود

و ستایش هم نبود کلی بهش رسیدم و هر چی خواست برایش فراهم کردم.

پرسید: خواستگارت..

هنوز جمله شو تموم نکرده بود که با خونسردی گفتم: ردش کردم

_چرا؟

_چون نمی خواستمش

_مریم! تا کی میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟

_میشه این بحث رو ادامه ندین؟

_بله

_ممنون

دوست نداشتم جز اون به کسی فکر کنم. هر کاری می کردم که فراموشش کنم

نمی شد. بعد مدتی سعید به اتاق جادویی خودش رفت. هر دفعه میخواستم به

بهونه تمیز کردن اونجا وارد اتاقه بشم، نمیداشت و میگفت که خودش تمیز

میکنه. ساعت هشت و نیم شب بود و بساط شام رو چیدم. رفتم بالا و کنار در اتاقش وایسام. با مکشی کوتاه انگشتم رو در کوبیدم و گفتم: آقا سعید! شام حاضره

ولی جواب نداد. دوباره گفتم: حالتون خوبه؟

ولی بازم جوابی نشنیدم. گوشم رو گذاشتم روی در. هیچ صدایی نمیومد. ولی مطمئن بودم که داخل همین اتاقه. ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه. خواستم در رو باز کنم ولی... در قفل بود. هر چی صداش کردم جوابی نشنیدم. نه میتونستم بر گردم و بی خیالش شم و نه کاری ازم ساخته بود. چاره دیگه ای نداشتم. زنگ زدم به ستایش. وقتی موضوع رو بهش خبر دادم با بی خیالی گفت: صداش بزن میاد بیرون. کار همیشگیشه.

_این کارو کردم ولی...

_شاید اصلا خونه نیست

_نه. خودم دیدم رفتن توی اون اتاق و در رو هم قفل کردن. خواهش میکنم برگردین. شاید اتفاقی براشون افتاده

_بچه نیست که. منم پیام نمیتونم کاری کنم

یه نده و لجباز. حداقل می تونست برای اینکه بگه نگران همسرشه بیاد اینجا. با وجود اینکه از نگرانی هیچ کاری نمی تونستم بکنم ولی هر طوری بود کارا رو تموم کردم. وقت این بود که برگردم خونه. ولی سعید...

دوباره برگشتم بالا. صداش کردم. اینبار صدایی ضعیف آروم کرد. بعد چند ثانیه اومد بیرون. گفتم: این همه صداتون زدم که بیاین و شامتون رو بخورین.

نگرانتون شدم. زنگ زدم به ستایش خانم ولی...

_میدونم. نیومد. من که به شما گفتم. برایش مهم نیستم. معذرت میخوم که

نگرانتون کردم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. گاهی خوابم

سنگین میشه. شما میخواین برگردین؟

_مامانم تنهاست

_عیبی نداره. میتونین برین

_شامتون آماده ست

_ممنون

_خواهش میکنم

به خونه که رسیدم روی صندلی آشپزخونه لم دادم و یکم وقت که گذشت، با یه

لیوان چای داغ به اتاقم رفتم. بعد خوردن چای خودمو روی تخت انداختم. دفتر

خاطراتم رو برداشتم. انقدر مات نوشته های اون سه صفحه شده بودم که جرأت

خوندن بقیشو نداشتم. فقط صفحه آخرو باز کردم و آخرین نگاهم رو به دفتر

دوختم.

۱۳۹۰/۸/۴

امروز بدترین اتفاقی زندگیم افتاد. حال و حوصله هیچی و هیچکس رو ندارم.

بابا... بابا تنهام گذاشت. با رفتن اون از عشقم دور شدم. و همینطور از هدفم...

دیگه هیچ حرفی ندارم...

اون صفحه چروک شده نشونه ای از اشکای اون روزم بود. دلم همون غم قبل رو

گرفت. صفحات بعد اون خالی بون. دفترم رو بستم و گذاشتمش سر جای قبلیش. آروم اشک ریختم. یهو یاد اون جعبه افتادم. به امید اینکه هنوز دست خودمه. تمام اتاقم رو زیر و رو کردم. ولی اثری ازش نبود. فقط بسته ای پیدا کردم که حرفای اضافی توش بود. این که به دردم نمیخورد. خود جعبه رو میخواستم. دست از پا دراز تر برگشتم روی تختم. نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم ساعت شش و نیم صبح بود. باید می رفتم خونه سعید. وقتی رسیدم ستایش رو دم در حال دیدم. سلام کردم و جلو رفتم. قرار بود هفته بعد برگرده ولی الان اینجا بود. مهربونتر شده بود. ولی نه اونجوری که باید. فقط دیگه عصبانی نمیشد. ولی هنوز همون لوس بازیاشو داشت. با عزیزم گفتنایی که سعید تحویلش میداد لبخندی از روی غرور میزد و همین. دلم به حال سعید می سوخت. ولی خب. اونم مثل من. وقتی آدم یکی رو دوست داره با همه اخلاقش می سازه. منم واسه اینکه آرامشو به هم نریزم هیچی نگفتم. فقط کارایی رو که میگفتن رو با اشتیاق انجام میدادم. نزدیکیهای شب بود که ستایش رو به من گفت: خب دیگه اگه کارات تموم شده میتونی بری خونه. خودشم رفت توی اتاقش و بعد بسته شدن در سعید آروم گفت: مثل همیشه. اصلا فرقی نکرده

هیچی نگفتم و به سمت در خروجی حرکت کردم. گفت: دارین میرین؟
بازم چیزی نگفتم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که آره میخوام برم.
دلم بد جور غم گرفته بود. افکارم همه جا در گیر بود و حالم خراب...

باید می رفتم خونه سعید. اما قبلش قرار بود برم خونه دایی و سند زمین رو بگیرم. زمینی که بعد فوت بابا همه اصرار داشتن بفروشمش که واسه خودمون کمک خرجی باشه. ولی هر دفعه با مخالفت مامان مواجه می شدیم. من برام مهم نبود که آخرش چی میشه. ولی خب بالاخره همه تسلیم حرف خواسته مامان شدن. از وقتی ستایش سعی داره خوب باشه، زندگی سعید هم بهتر شده. از یه طرف بخاطر کمتر عصبانی شدن سعید خوشحال بودم و از طرفی دیگه ناراحت. شاید که نه. حتما چون حسودیم می شد ناراحت بودم. اونم به ستایش نه به خودش. به اینکه سعید رو داره. به خودم که اومدم جبوی در خونشون بودم. در که زدم آقای حسینی، سرایدار تازه وارد خونه، در رو برام باز کرد. مرد خوبی بود. بهش می خورد پنجاه سالی داشته باشه. زنش چهار سال پیش به رحمت خدا رفته و دو تا پسراشم که رفتن سانتیگو. بدبخت آقای حسینی. نه از وضع خودش و نه از وضع پسرانش. انگار نه انگار که این همه واسشون زحمت کشیده و بزرگشون کرده. بچه که قدر شناس باشه همین میشه دیگه. هوس اونور آب همه رو از خود بی خود می کنه. بر خلاف احساس من که همیشه خواستم تو مملکت خودم باشم. مخصوصا تازگیا که شهید هسته ای دادیم و منم که عاشق فیزیک هسته ای بودم و غیرتم فوران کرد و دوست داشتم پام رو جا پای امثال احمدی روشن بذارم. واقعا خوش به حالش. حیف که زمونه بد جور بهم پيله کرد و تا زندگیمو نابود نکرد دست بردار نشد. آقای حسینی قدی

نسبتا بلند داشت. موهاش سفید و سیاه قاطی بودن. انگشتر آبی رنگ توی دستش قبل هر چیزی توی چشم میزد. انگار روزی صد بار تمیزش میکنه. آخه بدجور برق میزنه. بوی عطر تلخی مشامم رو پر کرد. به خودم که اومدم سعید رو دیدم که جلوم وایساده. مثل اینکه عجله داشت. پشت سرش ستایش رو دیدم که آه و ناله کنان داره میاد بیرون. دستش رو به کناره شکمش گرفته بود و زار زار گریه می کرد. خواستم بپرسم چی شده ولی دهنم قفل شده بود. ولی خب بعد رفتنشون منم باید می رفتم توی سالن و کارا رو می کردم. احتمالش زیاده که... که ستایش باردار باشه. وای خدای من! یه کوچولوی دیگه. نمیدونم چرا با این تصور انقدر خوشحال شدم. اون که بچه من نبود. مال ستایش بود. ولی از اون طرفم مال سعید بود و شاید خوشحالیم به همین دلیل بوده باشه.

امروز کارا زیاد نبود. سعید دیگه کمتر به اون اتاق جادویی وارد میشد. بعد تموم شدن کارا کاملا بی کار شدم. ولی نمیخواستم برگردم خونه. می خواستم بدونم دختره یا پسر. ساعت پنج و نیم بود که سعید داغون تر از قبل برگشت خونه. اینبار تنها بود. نمیخواستم بیشتر از این توی زندگیش سرک بکشم. براش یه لیوان چای شیرین ریختم و رفتم دم در سالن. گفت میخواد برگرده بیمارستان. وای نه. ستایش... حالش بده؟ آپاندیس؟ عمل؟ ینی بچه ای در کار نیست؟ وای! خدا کنه حالش خوب شه. بر خلاف تصورم سعید دستم رو پس زد و خودش یه لیوان قهوه تلخ دم کرد و خورد و به من گفت که اگه کارا تمومه برگردم خونه و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون. دلم ازش شکست.

هیچوقت انقدر سرد نبود. خب حقم داره. حال عشقش خوب نیست. منم باید می رفتم خونه. اینجا موندنم فقط حال خودمو خراب تر می کرد. خیلی خسته بودم و پر غم. از این طرز عاشقی خودم متنفر بودم. از خودم بدم میومد. به سر کوچه که رسیدم یه ماشین دم در خونه دیدم. لیفان سفید رنگ! این ماشین شهابه! ولی اون اینجا چیکار می کنه؟ اصلا شاید خودش نیست.

به خونه رسیدم و ماشین رو بردم تو حیاط. یهو صدای شهاب و بعدم خودشو دیدم که داره از در حال میاد بیرون. نه، راستی راستی خودشه. مخم درب و داغون بود. وقتی منو دید سر جاش خشکش زد. سرشو انداخت پایین و سلام کرد. جواب سلامشو دادم و گفتم: میشه بپرسم چرا اومدین اینجا؟

_خب راستش با مامانتون کاری داشتم که الان به عرضشون رسوندم. ببخشید عجله دارم. کاری ندارین؟

_نه

_خدافظ

_به سلامت

بعد رفتن شهاب خواستم وارد حال بشم که مامان رو جلوی در دیدم که با ناراحتی داره نگام میکنه. پرسیدم: چیزی شده مامان؟

_پسر خوبیه

_کی؟ شهاب؟

_آره

_مگه چی بهتون گفت؟

_برام یه کار خوب پیدا کرده

_چی؟

_از فردا قراره برم خیاطی آموزش بدم. گفت پولشم خوبه. هر چی باشه از اون

اتوشویی که بهتره!

_چی میگین مامان؟

_خیلی بد بود که ردش کردی. پسر خوبیه

_چرا این کارا رو میکنه. خب من که بهش گفتم «نه». چرا هی میاد و میره و

سعی داره یه کاری برامون بکنه؟ ما نیازی به دلسوزی اون نداریم

_بد کرد خواست کمکمون کنه؟

_پس چرا نیومدی بریم اصفهان. اونجا که توی خونه می نستی. کارت راحت تر

بود. احسان کم خواست کمک کنه؟

_من نمیخوام از گلپایگان برم. می فهمی دختر؟

_مامان!

_هیچی نگو

نمی دونستم چرا شهاب انقدر اصرار داشت کاری کنه که قبول کنم. حتی قبل

اینکه بیاد خواستگاریمم چند بار خواسته برام یه کار مناسب جور کنه و آخرشم

اعتراف کرد که واسه بدست آوردن دل من بوده. ولی آخه چرا؟ چرا مثل بقیه

نمیره پی زندگی خودش؟ چرا انقدر سرسخته؟ نمیدونم چرا دارم لج میکنم. با

خودم. با خونوادم. با شهاب. حتی با سعید. خب موندن توی اون خونه چیزی رو

عوض میکنه؟ تازشم ستایش الان دیگه برای سعید زن خوبی شده. ندیدی

سعید چقدر باهات سرد شده؟ تو فقط داری خودتو عذاب میدی. همین. دیگه بسه. تا کی میخوای این زندگی رو ادامه بدی؟ دیروز که شهاب بهت زنگ زد و بازم مثل همیشه کلی واسه قبول کردنش التماس کرد چرا بازم ردش کردی؟ گناه اون چیه خب؟ شاید واقعا دوست داره. د لعنتی شاید دوست داره. چرا حالت نیست؟ چرا داری با زندگی خودت و اون پسر بازی میکنی؟ مگه شهاب چشمه؟ مگه چی کم داره؟ من باید فراموش کنم. همه اون خاطراتو. این زندگی کوفتی رو. آره. شهاب و من سرنوشتمون به هم گره خورده. و گرنه هی نمیومد التماس کنه. آخه دختر بس کن دیگه. تا کی؟ تا کجا؟ تا نا کجا آباد؟ که چی بشه؟ خودتو زندگیتو نابود کنی؟ بعدش چی؟ هیچی. فقط حسرت میمونه برات.

همین و بس.

عاشقونه شدم عاشق دلت

یکی بیاد و کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی تو وجود من

از ته دل تو رو دوست دارم

صدای آهنگ توی کوچه پیچیده بود. توی ماشین منتظرم بود. بدجور توی

تشویش بودم. نمی دونستم اینبار چی بگم؟ داغون بودم. ولی... این دفعه دیگه

باید همه چی تموم می شد. یا من و یا اون. یکیمون باید تسلیم می شدیم. ولی

با احساسی که تازگیا داشتم...

صدای آهنگشو کمتر کرد. یه آهنگ دیگه میخوند. فکر کنم فول آلبوم مازیار

فلاحی رو گذاشته بود. از بعضی آهنگاش خوشم نمیومد. آهنگ مترسک رو میخوند. ملودی ابتداییش رو دوست داشتم. ولی متنش برام جذاب نبود. بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود و بهم آرامش میداد. عروسکی که جلوی آینه آویزون بود منو یاد بچگیمون می انداخت. از اونایی بود که اگه فشارش میدادی آهنگ میزد و چراغش روشن می شد. یادمه بچگیام عاشق این عروسکا بودم. بی توجه به شهاب، به عروسک دستی زدم که باعث شد عروسک تگون بخوره. شهاب متوجه خیره بودن من به اون عروسک شد. دستشو گذاشت روشو صداش زد بیرون. صدای عروسک توی آهنگ محو می شد و هیچی ازش نمی فهمیدم. فقط چراغشو میدیدم که مدام داشت رنگ عوض می کرد. از زل زدن به عروسک خسته شدم. نگامو دوختم به خیابون. نم نم بارون می بارید و ضربه هایی که به شیشه میزد بهم یه حس نو میداد. دوست داشتم همین جا پیاده بشم و زیر بارون قدم بزنم. کنار خیابون وایساد. روشو به طرفم کرد و گفت: میخوای پیاده بشی و همین جا حرفامون رو بزنیم؟

تم داغ کرد. انگار فکرمو میخوند. سرم رو به نشونه آره تگون دادم و از ماشین پیاده شدم. بوی نم بارون مشامم رو پر کرد. قطره آبی اومد روی گونه هام. به خودم که اومدم شهاب رو کنارم دیدم. هیچی نگفتم و نگامو دوختم به پارک روبرویی که هیچکس توش نبود. سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم. سرم رو انداختم پایین. سکوت رو شکست با همون صدای آروم و صافش گفت: هنوزم جوابتون منفیه؟

_هر دفعه این سؤالو می پرسم همین جوابو میدین. ولی هیچوقت دلیلشو بهم نگفتین.

_خب راستش...

_ازتون خواهش میکنم بگین. می تونین روی رازدار بودنم حساب کنین. به جون خودم همه چی رو توی دلم نگه می دارم. ازتون میخوام حقیقت دلتونو بهم بگین و برای قبول جواب منفیتون قانعم کنین. وگرنه تا عمر دارم جلوتون وایسام و همین وضعیت ادامه پیدا میکنه. شاید الان بگین من خیلی پر رو و بی شرمم. ولی مریم خانم! من دارم حرف دلمو بهتون میگم و...

مونده بودم چی بگم. همه چی رو بذارم کف دستش یا... ولی خب. اگه من سعید رو دوش داشتم همه باید میدونستن. دیگه نمیتونستم حقیقت رو مخفی کنم. حالا که به اون نمی رسم باید حقیقت رو به شهاب بگم. اینجوری اگه باز منو خواست بی خیال گذشته من میشه. مثل لال شده ها جلوم نشسته بود. حتی صدای نفساشم آرومتر از قبل بود. بدون اینکه اعتراضی بکنه به حرفام گوش میداد. سعی کردم همه ماجرا رو براش بگم. خیلی کوتاه و مختصر. فقط گفتم کسی رو دوس دارم و یه سری حرف دیگه. همین. ولی طوری که هضم موضوع براش راحت باشه. خوشبختانه شهاب پسری باجنبه و البته باشعوری بود و آدمای اطرافشو درک میکرد. دیگه از حرف زدن خسته شده بودم. حالا نوبت اون بود که حرفاشو بگه. اونم تقریبا ده دقیقه ای در مورد این موضوع حرفایی زد که اصلا بهشون توجهی نکردم. نمیدونم چرا. ولی حس می کردم برام مهم نیست که چی در مورد فکر میکنه. ولی اون جمله آخرش روی دلم و فکرمو

پوشوند و واسه یه لحظه حتی نفس کشیدن برام سخت شد.

_ با این حال من پشیمون نشدم و هنوزم به شما علاقه مندم. اگه این آقایی که

میگین خودش یکیو داره شما چرا میخواین پای اون بسوزین؟

حق با اون بود. من خیلی خودخواه شده بودم. هنوزم سعید رو مال خودم

میدونستم ولی...

شهاب هنوزم دوسم داشت؟ آخه چرا؟ ینی اون واقعا عاشقمه؟ شاید بشه اون رو

آورد جای سعید. آره سخته. ولی امکان پذیر.

_مریم خانم! نمیتونم قضاوتی بکنم ولی شاید این حق شما بوده که با آقا سعید

باشین و شما هم که از دل اون خبری ندارین. ولی حقیقت... خب شاید این به

نفع شما بوده. واقعیتی که الان پیش رو دارین رو باید قبول کنین...

دیگه بسه. باید این اتفاقای بد تموم بشن. هر چی زود تر بهتر. ولی قبلش باید

یکم دیگه فکر می کردم. آره هنوز به وقت بیشتری نیاز داشتم. شهاب پسر

خوبیه. ولی من... نمیتونستم با این مسئله کنار بیام.

رفته بودم خونشون. یه هفته ای بود که رفتارش با من ۳۶۰ درجه فرق کرده

بود. خسته تر از قبل بودم. گیج بودم. نمیتونستم باید چیکار کنم؟ ولی نه. با

اون رفتار و حرفای آخرش دیگه مطمئن شدم. دیگه تصمیمم رو گرفتم. با

قاطعیت تمام. دیگه میدونستم. همه چی رو. ستایش دیگه سعی داشت همونی

باشه که سعید میخواد. درسته که هنوز ایراداشو داره ولی خب. این دیگه توی

ذاتش جا گرفته بود. اون روز... فکر میکنم ستایش بهش گفت. چون دیدم با

سعید حرف میزد و هر از گاهی با عصبانیت به من اشاره می کرد. امروز دیگه همه چی تموم شد. درست مثل سه سال پیش. اون موقع ساعت یک ظهر بود که خبر فوت بابام رو شنیدم و امروز دقیقا رأس همین ساعت بود که سعید همه چی رو تموم کرد. نمیدونم چرا. ولی صداش بغش داشت. عصبانی بود. ولی حلقه اشک توی چشماش یه چیز دیگه رو نشون میداد. داشت نگام میکرد و حرفاشو می گفت. شاید این رفتارش بخاطر ستایش بود. حالش خوب بود ولی سعید این اواخر بدجور نگرانش می شد.

_مریم! برو بیرون. دیگه لازم نیست اینجا کار کنی. برو به زندگیت برس. تو گفتی شهاب رو قبول کردی. خب دیگه. مطمئنا اون نمیخواد تو اینجا کار کنی. دستمزد این مدتو جلوم گرفت. سرمو بالا آوردم که گفت: بسه دیگه. برو. از این خونه برو بیرون.

ولی من که چیزی نگفتم. اون چرا گفت بسه؟ گفت ستایش خودش کارا رو میکنه و احتیاجی به من نیست. بغض گلومو گرفته بود. سعید در سالن رو باز کرد و همونجا وایساد که مطمئن بشه دارم میرم بیرون. جرأت نداشتم به ستایش که پشت سرم بود نگاه کنم. پاهام قدرتی نداشت. ولی باید می رفتم. واسه همیشه. همه قدرتمو ریختم توی پاهام و بی ارده از سالن رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم. ولی هر کاری کردم روشن نشد. آقای حسینی رو صدا زدم که بیاد و یه نگاهی به ماشین بندازه. گفت کارش طول میکشه. این حرفش داغونم کرد. میخواستم زودتر برم بیرون. سعید با یکی از پسرای همسایشون مشغول صحبت بود. حرصم گرفته بود. دیگه سعید توی دلم برام مرده بود و این

دیگه اون نبود. گیج و منگ بودم. دیگه نمیخواستم دوش داشته باشم. ضبط ماشینمو بلند کردم تا صداش به گوشش برسه...
زندگی من کنار این غریبه بی تو مثل روز روشنه
این غریبه بر خلاف تو تموم لحظه هاش کنار منه
یه زندگی براش درست کنم که روز و شب حسودی کنی
روزی هزار دفه تو آرزوی اینکه کاشکی بودی کنی
من کنار تو یه روز خوش نداشتم از ترس تو
این غریبه پای گریه هام میشینه برعکس تو
هر عذابیم به من بده از اینکه با منه کنار اون خوشم
هر چی خاطرات با توئه کنار خوبیاش تو سینه میکشم
روبروی من کسیه که دلش با منه و تموم زندگیش منم
روبروت کسیه که توی وجودش می گردی دنبال عطر تنم
ولی هیشکی مثل من برات نمیشه
رفتم از کنار تو واسه همیشه
صورتش اندازه تو ماه نیست
امام قلبش مثل تو سیاه نیست
دور من هیشکی به سادگیش نیست
غیر من هیشکی تو زندگیش نیست
دیدن دوبارت آرزوم شده
اما هر چی بود دیگه تموم شده

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

رو بروی من کسیه که دلش با منه و تموم زندگیش منم
رو بروت کسیه که توی وجودش میگردی دنبال عطر تنم
ولی هیشکی مثل من برات نمیشه
رفتم از کنار تو واسه همیشه

به خودم که اومدم داشت نگام می کرد. خودمم نمیدونم چرا این آهنگو گذاشته
بودم. تو نگاش یه مظلومیت خاصی بود. پسر همسایشون رفته بود. سرمو
انداختم پایین. آقای حسینی اومد طرفم و گفت: تموم شد.
استارت رو زدم و بدون هیچ حرفی و نگاهی رفتم بیرون. با خودم درگیر بودم.
چرا رفتارم انقدر سرد شده بود؟ حتی واسه آخرین بار نگاهش نکردم. امیدوارم
دیگه هیچوقت دلم براش تنگ نشه. به خونه که رسیدم خودمو سپردم به آغوش
اتاقم. به مامان گفتم دیگه سر کار نمیرم. ولی برام مهم نبود. چون شهاب توی
شرکتش یه جای خوب و مناسب برام داشت. یه کار راحت و خوب. کاری که
شایستم بود و بهش علاقه داشتم.

رفتم سراغ تلوزیون. اخبار در مورد مذاکرات وین ۶ می گفت. یه لحظه خودم رو
سپردم به دست زمان. چندین سال بعد که این حوادث و این مذاکره ها میشه
جزئی از تاریخ. وقتی که بچه های آینده باید همه اینها رو حفظ کنن. نمیدونم
چرا اینجور فکری کردم. حس کردم دارم دیوونه میشم آخه چه ربطی داشت. یه

لبخند گوشه لبم ظاهر شد. گوشم رو به اخبار دادم. من یکی که به این ذاکره ها امیدی ندارم. به قول رهبرمون اونا انرژی هسته ای رو بهونه کردن. خودشونم گفتن که در صورت به نتیجه رسیدن هم تحریم ها برداشته نمیشن. اینا فقط میخوان ما زیر سلطه شون باشیم. همین! ما دست از غنی سازی برداریم ولی اونا همچنان فشار های همه جانبه شون رو روی سرمون بذارن؟ خنده داره. این حماقته که قبول کنیم اونا بر ما حکومت کنن. نه. نباید این اتفاق بیفته. دوباره رفتم سراغ رؤیا های خودم. اگه میتونستم ادامه تحصیل بدم، شاید میشد حتی بتونم وارد نیروگاه هسته ای اصفهان بشم. ولی... ولی با فوت بابا من به معنای واقعی نابود شدم. دیگه برام مهم نبود داستان من و سعید به کجا می کشه. شهاب برام جای اونو گرفته بود. جای کسی که خیلی راحت پسم زد. پس منم همینجوری نمیشینم که بیشتر از این از بین برم...

ده روزی از شروع ماه رمضان می گذشت. واسه افطار با شهاب توی کافی شاپ نشسته بودم. گیج و منگ بودم شدید. هیچ فکرشو نمیکردم که خودم یه روزی سعید رو از دلم کنار بزنم و یکی دیگه رو جاش بیارم. همه چی رو از توی فکرم میخوند. این شهاب چه اعجوبه ای بودا. نه، واقعا هم پسر خوبیه. اون شب کلی در مورد آیندمون حرف زدیم. آره. آیندمون. خیلی به گذشته نزدیک شدم. گذشته ای که توش فکر آیندم بودم. همه چی خوب پیش میرفت. نمیداشت آب توی دلم تگون بخوره. یه مرد به

تمام معنا. منم میخواستم اونی باشم که خودش میخواد. وقتی که توی دلم عهد بستم: «شهاب! تا آخرش پات وایسام»

فصل چهارم

صدای موزیک کر کننده بود. ملیکا با نیش باز داشت با خاله حرف میزد. یه لباس و یه دامن کوتاه تنش بود. طلا و جواهر سراپاشو گرفته بود. موهاش رو یه طرف صورتش ریخته بود. چشماش مشکیه و امشب برق خاصی داشت. لباس غنچه ای بودن و صورتی رنگ. با اون آرایش تند و تیز با نمک تر شده بود. لباسش قرمز بود. اونم چه قرمزی!!! عادت داشت کفش اینجوری بپوشه. ولی پاشنه این یکی دیگه زیادی بلند بود. به سختی باهاش راه می رفت. همه خوشحال بودن. و همینطور من. لباس امشبم رو خیلی دوست دارم. به رنگ چشمامه. آبی. شایدم فیروزه ای. به قول شهای گوگوری مگوری شده بودم. همیشه اینو بهم میگه. از این طرز حرف زدنش خیلی خوشم میاد. مامان سر یکی از میزا نشسته بود و گرم صحبت با مهمونا. غزل مثل وروجکا سر همه میزا می پلکید. همه چی خوب بود. همه دعوت بودن. همه حضور داشتن. فقط جای یکی خالی بود. جای کسی که خیلی دوست داشتم الان کنارم باشه. جای کسی که... کاش میومد. اصلا چرا دقیقا شب عروسی من باید برمی گشت کیش؟ آخه این دختر عموئه که ما داریم؟ ینی روشنگ برگرد. میدونم چه بلایی سرت بیارم.

واسه جشن عروسی خودت کم گذاشتم؟ خیلی بی معرفتی. میکشمت...
_مریم جونم!

صداشو می شناختم. ولی... انقدر گیج بودم که واسه چند لحظه مونده بودم که
کیه؟ ولی خب بعد اینکه یکم مخم و اطرافمو آنالیز کردم فهمیدم...
_الوو... چرا امشب انقدر تو فکری؟

مریم! چته؟ چرا زبونت بند اومده؟ اوا. من چم شده امشب؟ اووووی مریم!!!
درگیرما! جوابشو بده دیگه...

_قهری باهام؟ کار بدی کردم؟
_نه..نه شهاب جونم.

_آخییییش! فکر کردم خدای نکرده لال شدی پس. ترسوندی منو! آماده شو
بریم دیگه

_کجا؟

_ای بابا! چرا گیجی تو؟ تو ماشین دیگه... بریزیم به خیابون

توی همه جشن ها این صحنه رو خیلی دوست داشتم. ولی واسه جشن بقیه.
اینکه صدای بوق ماشینا و آهنگا توی هم مخلوط شن. ولی تا به حال خودم
تجربه نکرده بودم. پ-ن-پ چیه؟ فکر کردی پس بار چندممه؟ توقع داری
تجربه کرده باشم؟ چه اعجوبه ایم من! امشب همه چی عالی پیش میرفت. منو
باش. چه ذوقیم میکنم. فکرشو نمیکردم انقدر جشنمون شلوغ بشه. حتی از شب
عروسی ملیکا هم باشکوه تر بود. خب معلومه. اون موقع فقط یه سال از فوت بابا
گذشته بود و همه هنگ این موضوع بودن. راستی! گفتم بابا. چقدر جاش خالیه.

اشک توی چشمام حلقه زد. ولی خودمو به دل جشن سپردم و جلوی گرمی گرفتم. باید پر انرژی باشم. سرم رو از شیشه ماشین بیرون کردم. عجب ترافیکی بود. همه بوق و جفت راهنما و صدای بلند آهنگای مختلف و دست و جیغ و... همشون ترکونده بودن به خدا. مدیون تک تکشون بودم

_ سرتو بیار داخل. نا سلامتی عروسیا!

صدای شهاب برام یه تجدید انرژی شد. یه پشت چشم براش نازک کردم و با یه صدای آروم و پر از عشوه گفتم: اصن دلم میخواد خندید و بین خنده هاش گفت: الهی شهاب بمیره و این عشوه و ناز تو یه لحظه هم کم نشه.

_ هندونه گرونه ها

_ هندونه؟!!

_ خیلی خب حالا. فهمیدم خوبی

دوباره خندید و دست راستشو از روی ترمز دستی برداشت و گذاشت روی دستم

_ شهاب! چرا دستات انقدر سرده؟

_ آخ! چیکار کنم؟ استرس دارم

بازم خندش گرفت. گفتم: چی؟ من باید استرس داشته باشم آقا داماد، نه شما!

_ حالا دیگه. منم غصه های خودمو دارم خب. باید فکر این باشم که مراسم

عالی تموم بشه

_ شهاب!

_ جونم

_بابت همه چی ازت ممنونم

_فدات گلم. این که چیزی نیست. بذار زندگیمون بیفته روی دور خودش...

_ینی دیگه مثل بقیه مردا میشی؟

_مگه خوب نیست؟

_مرد خوب کم پیدا میشه

_خب من از اون محدودام دیگه

_این حرفتو باید ضبط کنم واسه مدرک داشته باشمش.

_احتیاجی به ضبطش نیست. چون اگه میخوای بهت ثابت بشه، کافیه بگی تا

همین جا جونمو فدات کنم.

_نه عزیزم. باید سایت بالا سرم باشه. نمیخوام مثل بابا یهویی تنهام بذاری

نگام کرد. یه غم عجیب توی نگاهش بود. آروم گفت: امشب خواستم هر کاری

بکنم که جای خالی باباتو حس نکنی. ولی...

_شهاب! صدای قوم و خویش در اومدا! نمیخوای حرکت کنی؟

بدون اینکه حرفی بزنه پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد.

احساس خوبی داشتم. نسبت به امشب. به خودم. به شهاب. به این جمعیت. به

زندگی. جا داره بگم... خدایا شکرت. آره. ما عادتمون شده وقتی غم داریم از خدا

گله میکنیم. ولی وقتی خوشیم خدا رو بی خیال میشیم. این که رسمش نیست.

خدایا شکرت. واسه همه خوشبختیام. حتی واسه ناراحتیام. چون مطمئنم همی

به نفع خودمه که اق میفته و به خواسته توئه. اگه هم اینطور نباشه از امتحانته.

میخوای امتحانم کنی و من باید از پشش برآم. و اگه اینم نباشه... عذابه. مجازات

یه گناه. اینم حقمه. آره خب. گاهی هم بی مرام میشی. نه. نه خدایا. تو
مهربونی. ما آدما بی معرفتیم. آره. ما آدما. ببخش خدایا اگه زیاد ازت گله
میکنم. ولی خب. گاهی هم حق دارم که ازت ناراحت باشم...

_فرشته من باز رفت توی فکر؟

_چی؟

_حواست کو؟

_همین جا

_چی همین جا؟

_من دیگه

زد زیر خنده و گفت: خودتو که دارم می بینم. حواست رو میگویم کجاست؟

_حواسم؟

_گیجیا. چته خانومی؟

_هیچی اینجام. حواسم اینجاست.

واقعا گیج بودم. نمیدونستم دارم چی میگویم. خنگم دیگه. سعی کردم خودمو
جمع و جور کنم. صدای آهنگ زیاد بود. ولی با این حال دست بردم و تا جا
داشت بلند ترش کردم. خوشحال بودم. از لبخند روی لبم پیدا بود...

دکوراسیون خونه رو دوست داشتم. خیلی شیک بود. امشب مهمون داشتیم.

ملیکا و احسان و شایان. وای شایان!!! ینی این پسره عشق منه. چشمش مثل
چشمای منه. اون لحظه تولدش همه هنگ کرده بودن. همه جاش مثل مامان

باباش بود جز چشماش. میگن حلال زاده به دائیش میره. شایان دایی نداره به خالش رفته. همه خونه رو برق انداخته بودم. شهاب رفت و مامان رو آورد خونه.

یکم وقت که گذشت ملیکا هم رسید. بعد سلام و احوال پرسى شایان رو بغل کردم. عزیزمه. تازه سه ماهش شده. ینی میخوام جیگرشو خام بخورم.

خیلی نازه. اصلا دیوونشم. هر چی می بوسیدمش سیر نمی شدم.

_ کشتی بچه رو. تو که بلدی ببوسی چرا منو نمی بوسی؟

_ دلم میخواد. خاله شم. دوست دارم ببوسمش. چشم حسود از حدقه درآد

_ در اومد

_ حسود

_ هر کی جای من بود حسودیش میشد. حالا بدش من این کوچولو رو

_ صبر کن. خودمم تازه گرفتمش

_ بدش من ببینم! شایان خاله برای چشه؟

_ کوووفت!!! شهاب!!! منظورت چی بود؟

_ به جون خودم هیچ منظوری نداشتم.

شایان رو ازم گرفت و بهم اشاره کرد که برم و به بقیه برسم. جامو تغییر دادم و

روی یکی دیگه از مبلا نشستم. مامان و ملیکا که خودشون مشغول صحبت

بودن...

_ مریم خانم! خوبین شما؟

_ ممنون آقا احسان

_ همیشه ما باید مزاحم بشیم؟ شما چرا نمایان پیشمون؟

_ شما مراحمین. راستش فرصت پیش نیامد. شما به بزرگی خودتون ببخشین

_ ما خودمون فرصت رو میگیریم. ولی شما...

_ شما لطف دارین. ما لیاقتشو نداریم

_ نفرمایین شما تاج سرین

مامان رفته بود پیش شهاب و شایان. ملیکا با طعنه گفت: وای. چه هندونه ای

هم رد و بدل میکنینا...

بعدشم زد زیر خنده. پشت سرشم احسان شروع به خندیدن کرد. منم که

نمیخواستم کم بیارم. مامان همش قربون صدقه شهاب میرفت...

_ مثل اینکه مامان خانم شهاب رو بیشتر از ما دوست دارن. با جرأت میگم که

الان داره حسودیم میشه

دوباره خندید. گفتم: چی بگم والا

_ از قدیم گفتن... نو که اومد به بازار... کهنه میشه دل آزار

_ اختیار دارین. این حرفا چیه؟

_ البته مامان خانم حق دارن. آقا شهاب چیزی از مردونگی کمشون نیست. فقط

یکم بی معرفته و بهمون سر نمیزنه. همین!

_ باید اعتراف کنم که گاهی به ملیکا حسودیم میشه. سختی هایی که شما

واسه این خواهر نق نقو من کشیدین صد تایی شهاب نمیتونه تحمل کنه

همون موقع ملیکا گفت: شما هم که این هندونه رو فاسد کردین. در ضمن مریم

خانم! من نق نقوئم؟ دارم برات

با این حرفش همگی زدیم زیر خنده. شهاب اومد پیش من و شایان رو داد

دستم مامان هم رفت پیش احسان. مثل اینکه حرفامون رو شنیده بود. باهاش مشغول صحبت شد.

نه. واسه مامان شهاب و احسان هیچ فرقی نداشتن. همونطوری که من و ملیکا براش فرقی نداشتیم. از قدیم توی خونه ما تبعیضی وجود نداشت. بر خلاف خونواده احسان که خواهر بزرگترشو بیشتر دوستش داشتن. حُسنی عزیز خونه بود. درسته که بینشون تفاوت زیادی نبود ولی به هر حال...

دلَم برای احسان می سوخت. با وجود همه اینا احسان هیچ وقت اعتراضی نداشت. هیچوقت و از هیچکس...

_ تو باز رفتی توی فکر؟ اووووی

_ ها؟ چی؟

_ میگم کجایی؟

_ همین جا. چطور مگه؟

_ از اون شب عروسی همش توی فکری!

آره. گیج بودم. ولی نمی دونستم چرا. شاید... شاید هنوز با شرایط جدیدم جور نشدم. آخه چرا؟

_ مریم!

_ بله؟

_ فکر میکنم به یه استراحت نیاز داری

_ ها؟

_ مسافرت

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

—ینی بریم سفر؟

—آره

—آره. خوبه. خیلی وقته نفرتم جایی

—بریم شمال؟

—شمال؟ نه. به نظر من برین یه جای دیگه

—کجا؟ هر جا بگی میریم. فقط جون من توی همین ایران خودمون باشه

خندش گرفت. میدونست دلم هوای خارج از کشور رو نمیکنه. باهاش همراه شدم و خندیدم. احسان و ملیکا و مامان از خنده یهویی ما تعجب کرده بودن.

—زن و شوهر قاط زدین یهویی؟

—نه ملیکا خانم! مریم مورد تمسخر واقع شد. ههه

این حرف زدنت رو از کجا آوردی تو؟ داشت دلیل خندمونو میگفت. هر کسی یه

پیشنهادی میداد واسه سفر

—سپیدان

همه با تعجب نگام کردن. شهاب با لبخند گفت: میخوای بری برف؟

—آره

همه زدن زیر خنده. دلیل خنده شونو نمی فهمیدم. چیز خنده داری نگفته بودم

که... میخواستم برم سپیدان. میخواستم برف بینم. داشتم شاخ در میاوردم. آخه

خندش کجا بود؟ چرا می خندیدن؟ با تعجب نگامو دوخته بودم به شهاب. فکر

میکنم دلیل نگاهمو فهمید و با خنده و البته طعنه گفت: مطمئنی؟

—از چی؟

_ از اینکه میخوای بری و برف ببینی؟

_ مگه جرّمه؟

دوباره همشون زدن زیر خنده. آخه چرا اینجوری میکنی؟ کم دارن؟ کم آوردن؟

چشونه؟ اصلا من چمه؟ اینجا چرا جوّیه جوّیه؟ هنوز داشتن می خندیدن. کم

مونده بود خودمم الکی و بی دلیل بزنم به خنده. دیگه طاقتم طاق شد. تندی

پرسیدم: چرا می خندین؟

ملیکا همونجوری که داشت ریز ریز خنده هاشو می ریخت بیرون گفت: آبجی!

تابستونو برف؟

وااای! آبروم رفت. بازم داشتن می خندیدن. اونقدر هم خنده دار نبودا. سوتی

دادم بد جور

_ خب نفهمیدم حالا

_ راست میگن دیگه. خندیدیم به اندازه کافی. دیگه بسه

_ آقا احسان!!!

_ دارم ازتون دفاع میکنم خب!

_ شما حالا خودتون نخندین!

یهویی همه ساکت شدن و کم کم دوباره شروع کردن به نظر دادن.

جاهای خوبی رو میگفتن. ولی من... من دلم جای دیگه بود. یه جای عالی رو

میخواست. نمیدونم چرا قلبم داشت به قفسه سینم فشار میداد. اونقدری که

انگار میخواست بیاد بیرون. میخواستم جیغ بکشم. چرا اینجوری شدم؟ داغون

بودم. ولی چرا؟ دلیلش چی بود؟ بغض داشتم. یه همدم میخواستم. پس شهاب

چیه؟ نه... نه... یکی دیگه رو میخواستم. بی اختیار اشکام سر خوردن روی گونه هام. سریع دستمو بردم و پاکشون کردم. با همون بغض و بدون اینکه ذره ای به حرفی که میخواستم بزنم فکر کنم گفتم: مشهد...

همه بهم خیره شدن. دیگه کسی چیزی نگفت. چرا همه اینجوری شده بودیم؟ چندین بار رفته بودیم مشهد. ولی اینبار... چرا همه دهنمون قفل شده بود؟ چرا

کسی نظر نمیداد؟

_عالیه. کی بریم؟

_چی؟

_چی چی؟ گفتم مشهد...

_آها. مشهد؟ نمیدونم

_اصلا همین فردا میرم و بلیط می گیرم.

_فردا؟

_آره

_فردا... فردا

_چیه؟ دوست نداری؟

_عالیه... فردا

از وقتی شهاب بلیط رو گرفت جلوم دلم از جاش کنده می شد. داغون بودم. یا امام رضا! اینبار منو طلبیدی! منو؟ عاشقتم. فداییتم. چقدر یهویی! قربون خودت و حرمتوو کبوترات. دیوونتم. مدیونتم. چرا گریه می کردم؟ چرا اینجوری می

شدم؟ چرا دستام می لرزید؟ انگار آخر عمرم بود. حس غریبی داشتم. یا خدا!
چم شده؟ میخوام برم مشهد. فقط همین! فقط... فقط؟ یا خدا! یا امام هشتم!
بیام پا بوست و همونجا جون بدم. من چرا هنوز چمدونا رو نبستم؟ چرا انقدر
گیجم؟ مگه بار اولمه میرم مشهد؟ وای خدا...

صدای گوشی شهاب بود. اون که خونه نبود. ینی گوشیشو جا گذاشته بود؟ نه...
صداش اومد. کی برگشت خونه که من متوجه نشدم؟ ینی انقدر درگیر بودم؟

_سلام خانومی

_سلام

_چطور مطوری؟

_خوب

_وسایلتو جمع و جورش کردی؟

_نه هنوز

_پس منتظر چی هستی؟

_الان درستشون میکنم

_وای مریم! باورت نمیشه که... بلیط ارزون شده بود. فرهاد که هفته پیش

رفت بلیط رو دو برابر الان گرفته بود. خیلی عجیبه

_عجیب نیست که

_چی؟ نیست؟ این که یهویی و بدون هیچ دلیلی همه چی واسه یه سفر ارزون

و بی دردسر آماده میشه عجیب نیست؟

_نیست

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_خل و چل شدی؟ تو دیگه از همه چی و همه کس عجیب تر شدی...
من چی می گفتم؟ کجاش عجیب نیست؟ خیلی هم عجیبه. چرا زبونم به
کنترل خودم نبود؟ آخ خدا... دارم دیوونه میشم
_واای شهاب!

_چی شده؟

_تو... بلیط هواپیما گرفته بودی؟

_آره. چطور مگه؟

_تو هواپیما حالم بد میشه

_چی؟ پس چرا زود تر نگفتی؟

_خب... طاقت میارم حالا

_میخواهی برم و قطار بگیرم؟

_نه... با هواپیما زودتر می رسیم

_حالا چرا انقدر عجله داری؟

_نمیدونم

_حالت خوبه؟

_آره

_تو که گفتی تو هواپیما حالت بد میشه

_نمیدونم

دلغم غم داشت. گریه می کردم. بی اراده اشک می ریختم. دست خودم نبود. تو

حرم بودم

_ اللهم صلی علی علی بن موسی الرضا المرتضی الامام التقی النقی و حجتک
علی من فوق الارض و من تحت الثری الصدیق الشهید صلاه کثیره تامه زاکیه
متواصله متواتره مترادفا کافضل ما صلیت احد من اولیائک

_ عزیزم! بیا اینا رو ببین

_ آخی چقدر نازن

یا امام رضا. فدای کبوترات. چه عاشقونه دور حرمت می چرخن. کاش منم یکی
از اینا بود. کاش.

_ چی میگی زیر لب؟

_ ها؟ هیچی!

تو صحن بودم. حیرون بودم. همینجوری فقط از پشت سر شهاب می رفتم.

فکرشو نمی کردم انقدر راحت دستم رو به ضریح برسونم. خیلی شلوغ بود. مثل
همیشه جمعیت غوغا می کرد. ولی انگار حضرت خودش راه رو برام باز کرده
بود. اونجا کلی گریه کردم. دلم براش تنگ شده بود. هشت سالی بود که نیومده
بودم. دیگه وقتش بود. هشتمین سال. اونم پیش هشتمین ستاره. ستاره ایران.
وای خدا جونم! معجزه بود و ندیدم.

جلوی کتاب فروشی وایساده بودم. روزنامه چند وقت پیش رو دیدم. اون صفحه
ای که باز بود در مورد فلسطین بود. چه اتفاقی که نیفتاد. یادمه توی ماه

رمزون که همه مشغول مسابقات جام جهانی بودن، حمله ها هم شروع شد. بیچاره ها با زبون روزه دفاع می کردن. وقتی بهش فکر میکنم دلم آتیش می گیره و حرصم میگیره وقتی یادم میاد که شبکه های آمریکایی عکس یه زن با حجاب فلسطینی رو به عنوان یه صهیونیستی نشون داد. آخه اونا حجاب میدونن چیه؟ حتی وقتی ازشون می پرسیدن که: «آیا حملات به غزه یه نوع تهاجم نیست؟»، از جواب دادن فرار می کردن. ما که گولشونو نمی خوریم. به نوعی خر خودشونن. همه دنیا میدونن که غزه سالهاست مظلومه و اسرائیل ظالم. اینا دیگه رسماً کم دارن. آمریکا هم که شده خرمگس معرکه و هی پیاز داغ ماجرا رو بیشتر میکنه. البته به نفع خودشون. کاری جز خرابکاری که بلد نیستن. چه راهپیمایی تو روز قدس برگزار شد! بایدم اینجوری میشد. همه دنیا به سکوت اونا و مورد ستم واقع شدن فلسطینی ها اعتراض داشتن. چیه؟ فکر کردن هر غلطی خواستن میتونن انجام بدن؟ همون موقع دوست داشتم داد بزنم: دنیا!!!! بین چه آدمایی داری. یه طرف ظالم ظالم. یه طرف مظلوم مظلوم. یاد اون تیتراژ افتادم: «رژیم صهیونیستی از طولانی شدن جنگ با غزه می ترسد... تهران-ایرنا: رئیس مرکز پژوهش های مجلس شورای اسلامی با محکوم کردن جنایات رژیم علیه مردم مظلوم فلسطین گفت: رژیم صهیونیستی از طولانی شدن جنگ با غزه می ترسد و از این رو به دنبال راهی برای پایان جنگ می گردد» اونا مطمئناً راهپیمایی رو دیدن که چه غوغایی بوده. همون موقع چشمم خورد به تیتراژ روزنامه مشهد که: «دشمنان اسلام از روز قدس و اتحاد مسلمانان واهمه دارند.»

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ کجایی تو؟

_ ها؟ چی؟

_ روزنامه کی دستته؟ خبرای قدیمی رو چرا میخونی؟

_ این خبرا باید توی تاریخ ثبت بشه. فلسطین و اسرائیل. روز قدس...

_ یادت نره... داعشی ها

شهاب راست می گفت: چه کارایی که نکردن. وای خدا اصلا نمیخوام بهش فکر

کنم. داغون میشم. فقط یه چیز رو مَخمه. اون روز عید فطر که شبکه خبر در

همین مورد صحبت می کرد. بین اون همه چیزایی که گفت، یه جملشو یادم

نمیره: «جرج بوش سعی در تجزیه شدن عراق و سوریه داشت» آخ! این رئیس

جمهورای آمریکا هم نسل اندر نسل حیوون بودن...

_ بیا بریم دیگه

_ چی؟ کجا؟

_ برگردیم هتل. تا کی میخوای اینجا وایسی؟

_ باشه. بریم

_ بدو که الان اتوبوس واحد حرکت میکنه

_ اووووم

با خوندن اون بخش از روزنامه جمله های اون آهنگ برام تداعی شد...

گله کرکسا بازم رسیدن

انگار جنازه های تازه دیدن

به اسم هم میاد یه جای نزدیک

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

باز نفس یه ملت و بریدن

صلح اونا پرونده نماده

ینی یه ملیون لشکر پیاده

هر جا ببینن یکم اختلافه

اسلحه غیرتشون غلافه

دو تا مثلث روی هم میخوابن

اسم یه شهر تازه روش میذارن

*اتوبوس حرکت کرد و من هنوز درگیر بودم...

خیمه زدن یه شب رو دشت زیتون

غنچه ها رو کندن با چنگ و دندون

آی آدما پاشین که خیلی دیره

مزرعه زیتون داره می میره

دعا کنین مرد غروب جمعه

خاکتونو دوباره پس بگیره

_اینجا دیگه باید پیاده بشیم

_باشه

چه حس بدی داشتم. دوست داشتم برم و با دستای خودم تک تک کافرا رو

بکشم. ولی نه. چرا خون خودمو کثیف کنم؟ مطمئنا عذاب خدا براشون سخت

تره. انقدر درگیر این موضوع بودم که نفهمیدم کی رسیدیم به هتل. دستم تو

دستای شهاب بود و بی هدف فقط راه می رفتم. گیج بودم. خودمو جمع و جور

کردم و صاف تر و محکم تر از قبل به حرکت ادامه دادم.

دو تا لیوان قهوه داغ آوردن. شهاب رفت جلو در و سینی رو گرفت. میومد طرفم و از بوی قهوه تعریف می کرد و می گفت که چقدر از این بو خوشش میاد. دستم و بردم و کنترل تلوزیون رو برداشتم. بازم فیلم و سریال. کانال رو عوض می کردم و قهوه میخوردم. تا بالاخره رو اخبار موندم. خبرای جالبی نداشت. ترجیح دادم خبرای قدیمی توی روزنامه کنار دستمو بخونم. بعد کلی جمله که برام جذابیتی نداشت چشمم خیره شد به یه نقطه...

«رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس شورای اسلامی گفت: مذاکرات ۱+۵ چه به نتیجه برسد و چه نرسد، ما برنده ایم» خب معلومه. ایرانیا همیشه برندن. شکی درش نیست. اووووف... چقدر سرم درد میکنه. روی مبل دراز کشیدم. متاسفانه یه مبل دو نفره بیشتر نبود. دوست نداشتم به شهاب بگم که رو زمین بشینه. پام رو انداختم روی دسته مبل و سرم رو گذاشتم رو پاهای شهاب. قد بلندی همیشه هم خوب نیستا. سرم داشت تیر می کشید. خسته بودم. خیلی خسته. نفهمیدم دقیقا کی چشمام بسته شد. ولی وقتی بیدار شدم تلوزیون خاموش رو روبروم دیدم. شهاب. هنوز سر جاش نشسته بود. خسته نشد؟ پاهاش درد نگرفت؟ سرم رو چرخوندم طرفش. چه مظلومانه خوابیده بود! تکون نمیخورد که مبادا بیدار شم. الهی فدای همین مهربونیات بشم من. بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. دیگه خستگی نداشتم. از تو یخچال میوه آوردم. عجب میوه های تازه و قشنگی بودن! با سلیقه خاصی اونا رو توی ظرف چیدم و

گذاشتمش روی میز جلوی مبل و یه خوشه انگور برداشتم و رفتم طرف
چمدون. یه دست لباس و شلوار برداشتم و خودمو پرت کردم تو حموم. یه دوش
حسابی گرفتم و وقتی برگشتم تو حال شهاب رو دیدم که مشغول خوردن سیبه.
بههم لبخندی زد و هیچی نگفت. حوله رو دور موهام پیچیدم. عادت داشتم بعد
حموم بازم دستامو می شستم. ههه. دستام خیس بود. شیطنتم گل کرد. جلوش
وایسادم و جلو صورتش به انگشتم ضربه زدم. صورتش خیس شد. از خندش
خندم گرفت. آخ چقدر دلم میخواست امروز که آخرین روزه اینجاییم، یه بار
دیگه برم. حرم...

حسرت دیدن گنبد طلای حرمت

داره مثل بغضی کهنه به دلم چنگ میزنه

اونقدر از تو دور شدم که این روزا حس میکنم

غم غربت یه دنیا روی شونه منه

اونقدر از تو دور شدم که این روزا حس میکنم

همه جهان فقط قد یه زندونه برام

من که عمریه هوایی یه بار دیدنتم

بگو پس کی نوبت من میشه پا بوست بیام؟

*با اینکه همین دیرون اونجا بودم ولی دلم باز هوایی شده...

هر کی از غربت این زمونه خسته ست حرمه

هر کی از دنیا بریده این روزا سمت توئه

هر کی هر چی که دره به روز بسته ست حرمه...

فصل پنجم

_سلام

_سلام عزیزم. خوبی؟

_مرسی. خسته نباشی

_سلامت باشی. میگم شام چی داریم؟

_آقایون همیشه فکر غذا

_جون شهاب خستم. فکر غذا نباشم فکر چی باشم؟

_فکر من. ههه

_این که مثل اکسیژن دائمیه. دیگه؟

_خیلی خب حالا انقدر مزه نریز. شام بادنجون داریم.

_ها؟؟؟

_بادنجان میدانی چیست؟

_دوست ندارم بدونم

_همینه که هست

_جون من اذیت نکن. بگو داری دروغ میگی

_دروغم چیه؟ صبر کن خودم برات یه ساندویچ بگیرم حال کنی

_ساندویچ؟

_پس چی؟

_مگه ساندویچی هم میخورن؟

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ خیلی خوشمزه ست.

_ من برم لباسمو عوض کنم. الان میام

_ باشه

بین نون رو میگیری. بادنجون سرخ کرده رو میذاری روش. گوجه و سس گوجه و خیار شور و سیب زمینی سرخ شده هم میذاری روش. آماده ست... بگیرش.

نووش جوونت

_ نه مریم. اذیت نکن

_ چی؟

_ ناراحت نشیا. ولی من لب به بادنجون نمیزنم. عمرا

_ ینی میگی دست پخت من ایراد داره؟

_ نه. تو خودتم میدونی بادنجون دوست ندارم

_ میدونم خب

_ پس عمدا این کارو کردی؟

_ آره

_ مریم!!!

_ اگه دوسم داری بخورش

_ مریم! جون شهاب دست بردار. پنیر میخورم. بهتره

_ نداریم

_ خودم دیروز خریدم.

_ حق نداری چیز دیگه ای بخوری. می فهمی؟

_مریم!!!

_اه. بخور دیگه

ساندویچ رو به لباس نزدیک کردم. با اینکه لباسو به هم فشار میداد و دستمو گرفته بود که هر طوریه فرار کنه. ولی آخر کار خودمو کردم و نون رو وارد دهنش کردم. قیافش دیدنی بود. آخرش مجبور شد بخوره. هیچی نگفت. فقط خورد. البته نه همون یه ساندویچ. ترسیدم ساندویچ منم بخوره. انقدر براش خوشمزه بود و لب نمیزد؟ عجب اعجوبه ایه این شهاب. همه کاراش عجیب غریبه. عشقه به خدا.

_راستی مریم!

_جانم؟

_واس فردا شب مهمون داریم

_کی؟

_یکی از دوستانم با خونوادش

_قدمشون روی چشم. فقط باید بری خرید

_باشه. لیست کن فردا صبح میرم. راستی این بادنجونم خوشمزه ستا. البته

فقط ساندویچیش

_من که گفتم

_بله. همیشه حق با شماست

_هندونه فروشی داری؟

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

ای بابا. هر چی میگم یه چی میگی!

پس چی بگم؟ ههه

خنده های الکی ما قضیه یکی دو روز نبود. همین خنده ها بود که زندگیمونو روشن کرده بود. همین دلخوشیا. واقعی یا الکی. خوشی تو اوج غم. همینا...

حالا این مهمونت کی هست؟

گفتم که دوستمه

خب اسم و فامیل نداره؟

آها. آقای کاویانی

چقدر این فامیل برام آشنا بود.

همکارته؟

آره

گفتی بچه هم داره؟

آره اسمش یلداست

خوبه

دختر خوبیه. خیلی هم نازه. فکر کنم سعید گفت دو ماهشه

کی گفت دو ماهشه؟

سعید

سعید کیه؟

اوا. سعید کاویانی

سعید کاویانی! سعید کاویانی! این اسم برام تلخ بود. یه گذشته تلخ که

نمیخواستم یادم بیاد. تلخی که با گذشت زمان یه شیرینی موندگار رو وارد زندگیم کرد. کسی که ازش بدم میومد. باید بدم بیاد. سعید کاویانی! اون... اون چجوری با شهاب آشنا شده؟ اون رفیق شهابه؟ چی؟ نه... دوست شوهرم کیه؟ سعید؟ اون برام مهم نیست. آخه اونو فراموش کردم. ینی دلم فراموشش کرد. من آدمی نیستم که به این سادگی بخوام کسی رو فراموش کنم. مگه اینکه خودش بخواد. اون خودش خواست. ازدواج کرده بود. با عقل جور در نمیومد که تو زندگیش بمونم. اگه هنوز مجرد بود میموندم که بهش ثابت کنم که دوستش دارم. ولی الان من نمیتونم زندگیشو خراب کنم که... اون ستایش رو داره. منم شهاب رو. هر دومون خوشبختیم. تقدیر. سرنوشت. خواست خدا. خواست خودمون. نمیدونم. ولی الان مشکل مخ من اینجاست که نمیفهمم اون چجوری و چرا با شهاب من رفیق شده؟ فردا شب دارن میان خونمون؟ وای. چرا؟ شهاب. شهاب چی میگه؟ چی فکر میکنه؟ اگه سعید چیزی بگه چی؟ اگه ستایش چیزی بگه... نمیخوام شهاب رو از دست بدم. به هیچ وجه. چرا از اول حقیقت رو بهش نگفتم؟ هر چی باشه نزدیک ترین فرد به آدم همسرشه. اونم یکی مثل شهاب که درک داره و آدمو می فهمه. جنبه داره و حرفاتو گوش میده. مهم تر از همه اینکه راز داره. چیکار کنم خدایا؟ یه راهی بهم نشون بده...

_شهاب جونم!

_بله؟

_گفتی اسم دوستت چیه؟

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ سعید کاویانی

_ خونشون کجاست؟

وقتی آدرس دقیق خونه رو گفت مطمئن شدم که خودشه...

_ اسم خانومش ستایشه؟

_ آره. تو از کجا میدونی؟

_ خب... راستش...

_ چیه؟ چیزی شده؟

_ نه... ینی آره...

_ مریم!

_ یه چیزی بگم... ناراحت نمیشی؟ فکرای بد نمی کنی در موردم؟ عصبانی

نمیشی؟ دعوام نمیکنی؟ تنهام نمیذاری؟...

_ اهههه. کی میره این همه راهو؟؟؟ بگو عزیزم. گوش میدم

_ خب چجوری بگم؟

_ من شوهر خوبیم برات؟

_ صد در صد. این چه سؤالیه؟

_ یه شوهر خوب حرف خانومشو گوش میده. حتی اگه اون اشتباهی کرده باشه.

تا آخر حرفشو گوش میده و هیچی نمیگه. اگه خانومش از اشتباهش پشیمونه

هم اونو می بخشه و تا آخرش پشت هم میمونن

_ حتی اگه این اشتباه غیر قابل بخشش باشه؟

_ در حقیقت آره. اونا باید یه راه خوب پیدا کنن و به زندگی پاکشون ادامه بدن.

بین. اگه یه آدم خوب باشه که نمیدونم هستم برات یا نه... باید همه حقایق زندگیتو بهش بگی و اونم باید کاملا درکت کنه. چون اگه درکت نکنه تو هم نمیگی و اگه نگی هم تا آخر زندگی باید دروغ سر هم کنی. پس باید همکاری باشه. یه همکاری دو نفره. حرفام هم شعاری نبودن. حالا بگو عزیزم. در ضمن زن زلیلم نیستم. این مردونگی یه مرده... اگه یه مرد واقعیم برات...

_خب... من یه اشتباه بزرگ کردم و الان پشیمونم. ولی می ترسم که بگم

_بگو گلم. نترس. من که نمیخوام بزنت

_خب...

_بین چشمتو ببند و هر چی میخوای بگی رو بیهویی بگو

_باشه

بعد اینکه چشمامو بستم دیگه حتی چیزی هم نمیشنیدم. فقط می گفتم...

_یه بار یه چیزایی در موردش بهت گفتم. ولی بذار کامل بگم. من از دوره

دبیرستان عاشق یه نفر بودم. کسی که خونشون جلوی مدرسمون بود و پنجره

اتاقش روبروی جایی که جای من تو کلاس بود. هر روزم می دیدمش. اواخر اونم

منو می دید. تا اینکه وقتی بابام فوت کرد و من از اون مدرسه اومدم بیرون

دیگه ندیدمش. دلم براش تنگ شده بود. بعد گذشت چند سال و کلی اتفاق و

کلی فکر، تصمیم خودمو گرفتم. بر حسب اتفاق جلوی در مدرسه تصادف کردم.

اون منو دید. خلاصه بازم اتفاقای زیادی افتاد. اونم منو می شناخت. منو دیده

بود. دوسش داشتم. ولی اون ازدواج کرده بود. می خواستم پیشش باشم. بچه

شدم. به هر طریقی بود وارد خونشون شدم... ولی... به عنوان یه خدمتکار. بازم

کلی اتفاق... با اومدن تو و بعد رد کردن کلی خواستگاری به درد نخور، تو رو
مرد زندگیم دیدم. تازه به خودم اومدم. دلمو دادم به تو... تو که بهترینی... خب،
همین دیگه. تموم شد

_ خب، عزیز دلم اینکه ناراحتی نداره. مهم اینه که فراموشش کردی و الان
داری میگی دوسم داری...

دیگه صبرم تموم شد. اشکم در اومد. بغضم بدجور ترکیده بود. گرمی آغوش
شهاب رو حس کردم...

_ عزیزم! چرا گریه میکنی؟

_ شهاب جونم به دادم برس

_ چیز دیگه ایم هست؟

_ مهم ترینش

_ بگو

_ اون مردی که من دوشش داشتم همون آقای کاویانی که میگی هستش...

_ چ...چ...چی؟

_ تو رو خدا شهاب. دیگه دوشش ندارم. راست میگم. تو خودت میدونی که من
آدم هوس بازی نیستم که یه روز اینو بخوام و یه روز کسی دیگه رو. سعید واسه
من تموم شد. تقدیر بود. خب، آدما گاهی اشتباه میکنن. به جون خودم من فقط
تو رو دوست دارم

فکر می کردم کمترین چیزی که الان ممکنه اتفاق بیفته یه کشیده جانانه ست.

ولی بر خلاف تصورم دستاش محکم تر دور کمرم گره خوردن. خدا جونم! این
یه مرد عادی نیست. فرشته ست. مرسی خدا جونم...

_خب عزیزم... اصلا نگران نباش. عیبی نداره. جون شهاب گریه نکن. یه جور
درستش می کنیم. تو رو خدا بس کن دیگه. گریه نکن طاقت ندارم گریه تو
ببینم فدات شم.

_تو... تو خیلی مهربونی. ینی الان ازم عصبانی و ناراحت نیستی؟

_خب، ناراحت که هستم ولی عصبانی نه

_معذرت میخوام

_اشکالی ندارم جونم. حالا بیا بشین اینجا یه لیوان آب بخور که حالت جا بیاد.
دیگه هم گریه نکن

_خیلی دوست دارم... خیلی

_منم همینطور عزیزم

خدا جونم! هر چی بگم شکرت کمه. کاش همه مردا واقعا مرد بودن. مثل
شهاب. یا حتی مثل سعید. خب از حقیقت همیشه گذشت. اونم مرد خوبیه... و
همه خانوما قدر مرداشون رو بدونن. امیدوارم اینجوری باشم واسش... خدا جونم
بهم قدرتی بده که بتونم براش جبران کنم

_دیروز وقتی تو رو به سعید معرفی کردم یه حال عجیبی داشت. ولی جدی

نگرفتمش. پس اونم... خب دیگه همه باید کنار بیایم. من و تو. خوشبختیم.

سعید و ستایش خانم. امیدوارم خوشبخت باشن.

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

زنگ به صدا در اومد. دلم داشت از جا کنده میشد. ولی باید به حرف شهاب

گوش میدادم. آره. باید آرام باشم...

_سلام سعید جان

_سلام رفیق. حال شما؟

_ممنون. سلام ستایش خانم

_سلام

_خوبین شما؟

_مرسی

_این کوچولو رو میدینش من؟

_بله حتما

_به به یلدا خانوم. عسل عمو...

رفتم جلو. جرئتشو داشتم. آره داشتم...

_سلام آقا سعید. سلام ستایش خانم

با دیدن من هر دوشون جا خوردن. ولی پیدا بود که از حقیقت با خبرن.

_سلام مریم خانم

ستایش اومد طرفم. با گریه بغلم کرد...

_والای مریم جون! معذرت میخوام. نمیدونم چجوری باید تلافی کنم. حق با

سعید بود. تو خیلی بهتر از منی. بهت بد کردم. منو ببخش. به شوهرت که

چیزی نگفتی؟ بدبخت میشما...

_نه ستایش جون. بی خیال دیگه... گذشته ها گذشته...

_ فدای این بخشندگیت

مهمونی دیشب خیلی خوب بود. اصلا فکرشو نمی کردم انقدر برای همه مون عادی باشه. انگار همگی باورمون شده بود. آره. همیشه باید حقیقت رو باور کرد.

اونوا واقعا خوشبخت بودن. ستایش کاملاً تغییر کرده بود. این من رو هم خوشحال می کرد. به قول خودش آدم تا زحمت نکشه قدر زندگیشو نمیدونه...

_ الووو. خانومی! کجایی؟ بیا که شهابت خیلی گرسنه ست. گلم حوصله بازی

ندارم. کجایی؟

_ اینجام

_ رو پشت بوم چیکار می کردی؟

_ اومدم هوام عوض بشه

_ اصولاً حیاط میاط نداریم؟

_ اونجا بهتر بود

_ آها. خب، ینی ناهارم نداریم؟

_ چرا داریم شکمو

_ اگه شکمو بودم که انقدر لاغر نبودم

_ کی گفته تو لاغری؟

_ چاقم؟

_ اندامی. مانکن

_ اوهو. به قول خودت هندونه فروشی راه ننداز

_کمال همنشین در من اثر کرد...

_گشمنه

_چشم

_نگفتی چی داریم؟

_بادنجون

_م—ریم!!!!!!!

_شوخی کردم بابا. قورمه سبزی

_ای جان! قورمه سبزی عشق منه... تعصبش تو خونمه...

_یه زمانی این متن یه آهنگ بود که می گفت: استقلال عشق منه... تعصبش

تو خونمه...

_آدم وقتی گرسنه ست فقط غذا رو می شناسه

_بله. کاملاً حق با شماست.

از اون روز به بعد رفت و آمدمون با خانواده آقای کاویانی، یا همون سعید، بیشتر شد. طوری که من و ستایش شدیم دوستای جون جونی هم و البته شهاب و سعید. این موضوع همه مون رو خوشحال کرده بود و وضعیت عالی بود... عالی... خب، این ینی باید بگم: خدایا شکرت...

فصل ششم

بالاخره راحت شدم. البته شهاب تو این مدت کم نداشت برام. مثل همیشه

پروانه دور سرم بود. الهی فدای اون مهربونیات بشم من. ستایش هم که تازه اولشه. زرنکه ها. دومین بچشه. دو تا دختر خوشم. باید اعتراف کنم که پسرم کاملا به باباش رفته. جز چشماش که آبیہ... همین برای من بسہ. ماهان... اسمی کہ شهاب انتخاب کرد. نظرش برام خیلی مهمہ. سلیقہ ہم دارہ خب. ماهان من الان چہار ماہشہ. یہ بچہ آروم. گفتم کہ مثل شہاب. ہرم نفسای گرم شہاب دستم رو لمس کرد. بوسہ ش تا عمق دلم رو بہار می کرد. ماهان رو از دستم گرفت. رفت تو حیاط. کار ہمیشگیشہ. میرہ اونجا و برایش شعر میخونہ. باہاش بازی میکنہ. منم باید برم بہ کارای خونہ برسم.

امشب قرارہ با ملیکا اینا و مامان بریم پارک. آخ کہ چقدر دلم واسہ مامان تنگ شدہ. دعوت شہابیم. بہ خاطر پیشرفت بزرگ شرکت. نمیدونم والا. خب دیگہ، خونوادمون و خونوادشون والبتہ اعضای شرکت ہم ہستند. پس سعید و ستایش و یلدا و مژگان ہم ہستن. جالب ترش اینکہ تولد یہ سالگی ماہان ہم ہست. الهی مامان فدات بشہ عزیزم. چہ شبی بشہ امشب! کلی کار داریم. شہاب الان برگشت خونہ. خیلی خستہ بودم. از اونطرف ماہان ہم داشت گریہ می کرد. شہاب ماہان رو برداشت و رفتن تو حیاط. رو تخت خوابیدہ بودم. صداشون رو میشنیدم. پنجرہ باز بود و باد خنکی می وزید. خندہ های از تہ دل شہاب دلم رو آروم میکرد. کی ماہان جونم حرف میزنہ صداشو بشنوم؟ کی بہم میگہ مامان؟ کی؟

_هنوز بیداری؟ بخواب خستگیت رفع بشہ خب!

_ خوابم نمیاد. ماهان کجاست؟

_ تو اتاقش خوابه

_ من برم به کارا برسم

_ کمک نمیخواهی؟ فعلنا بی کارم

_ حواست به ماهان باشه

_ باشه

ینی انگار همه پارک مال ماست. بچه ها مثل موش و گربه دنبال همن. آقایونم رفتن گردش. بله دیگه. ما خانوما همیشه باید یک جا نشین باشیم. خب حداقل هم صحبت دارم. ستایش یه ریز داره لطیفه سر هم میکنه. من یکی که دل درد گرفتم از خنده. بقیه رو نمیدونم. آخ این مژگان جون چه نازه. چشماش عسلیه. نمیدونم به کی رفته؟ یلدا هم نشسته و باهاش حرف میزنه. نه آخه این می فهمه تو چی میگی؟! ماهان من...

بعد جشنی که براش گرفتیم خوابش برد. زمان چقدر زود می گذره. انگار همین دیروز بود که واسه اولین بار چشماشو رو به دنیا باز کرد. چه ناز خوابیده. خب توئم یکم مثل بقیه بچه ها باش. سر و صدا کن...

_ خاله! خاله جون!

_ جونم

_ خاله! ماهان کی بیدار میشه؟ میخوام باهاش بازی کنم

_ بیدار میشه حالا. راستی شایان جون! مامان ملیکا کجا رفت؟

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ رفت اونطرف با تلفن صحبت کنه

_ آها. تو چرا نمیری با بقیه بچه ها بازی کنی؟

_ خسته شدم

_ میخوای برات آبمیوه بریزم؟

_ آره

_ راستی خاله! ماهان کی بزرگ میشه؟

_ ههه. به وقتش

_ مثلاً چقدر طول میکشه؟

_ همون قدر که گذشت تا تو بزرگ شدی

_ ینی من باید تا اون موقع صبر کنم؟

_ آره دیگه

_ این خانومه کیه؟

_ ستایش خانوم. همسر آقا سعید. از دوستای عمو شهاب

_ چقدر طولانی شد

_ تو بهش بگو خاله

_ مگه اون خاله منه؟

چقدر سؤال می پرسه! ینی ماهانم اینجوری میشه؟ چی بکشم من

_ اسمت چیه؟

_ شایان

_ منم یلدا. میای بریم بازی کنیم؟

_آره بریم

شهاب خیلی اصرار کرد که واسه کاراشون کسی رو نگیرن. گفت خودمون با کمک هم درستش می کنیم. مامان و بابای سعید قراره برگردن خنوشون. کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می شد. حالا سعید و ستایش میرن طبقه بالا. ماهم واسه کاراشون میریم کمک بدیم. خب دیگه رفاقت و...

_مریم خانم! میشه یه لحظه تشریف بیارین؟

_بله حتما

با هم به طرف طبقه دوم حرکت کردیم. نمیفهمیدم داریم کجا میریم. خودمو جلوی در یه اتاق پیدا کردم. سعید داشت در اتاقو باز می کرد. این همون اتاقه. همون اتاق پر رمز و راز که دلم میخواست ازش بدونم. حالا دارم میرم داخلش؟ باورم نمیشه. یه اتاق روشن. یه پنجره بزرگ که رو به کوچه بود. چیز خاصی نداشت. یه میز ساده و چند تا کاغذ و یه سری چیزای دیگه.

_این اتاق رو به خاطر دارین؟

_بله

_من اینجا می نشستم. کنار همین پنجره. بار اول از همین جا دیدمتون

از چی می گفت؟ داشت... داشت از خاطرات حرف میزد؟

_میخوام همه چی رو بهتون بگم تا... تا با هم فراموششون کنیم

_چی؟

_خب... من اونموقع که شما رو دیدم و حتی تا وقتی که تو خونمون بودین

بهتون یه احساس خاصی داشتم. خیلی زود گفتم. چون دیگه برام مهم نیست. میدونم که شما هم فراموشش کردین. ازتون میخوام کمک کنین تا منم بتونم فراموش کنم. چون الان ستایش تو دل من جا کرده. این ورقه ها دست نوشته های منه. میخوام کمک کنین تا با هم اینا رو بسوزونیم

_ چرا با من؟

_ آخه در مورد شماست. اگه خاطرتون باشه من زیاد تو این اتاق می موندم. اینجا... واسه من کلی خاطره داره. خاطره من با یه دختر نوجوون. منم سنی نداشتم. بچه بودم. اینجا همه چی رو نوشتم. شاید اگه صبر می کردم خودم میومدم خواستگاری شما. ببخشین که اینا رو میگم. شاید خیلی دیر شده. ولی باید گفته بشه. من و شما هر دو به این وضع عادت کردیم. شاید که نه، مطمئنا خواست خدا بوده...

آروم لبخندی زدم. یه لبخند شیرین. اونم عین من. دوسم داشت و نداره. خب دیگه. همینه که هست. من عاشق شهابم. همه اون کارا انجام شد. این اتاق هم شد اتاق ستایش و سعید...

_ و این...

_ چی؟

_ این جعبه... یا شایدم این قاب. نمیدونم دقیقا چی هست. روش نوشته بود:

سعید

دلَم از جا کنده شد. همه خاطرات... همون جعبه... دست سعید بوده؟ همه چی برام زنده شد. همه چی یادم اومد.

اون روز که داشتین می رفتین خونه از کیفیتون افتاد و...

دیگه حرفاشو نمی شنیدم. برامم مهم نبود. فقط فهمیدم جعبه تو دستمه. با یه اسم غریب.... سعید... همین. حروف لاتینی که کنار هم یه اسم رو تشکیل داده بودن...

همه چی خیلی زود می گذشت. مژگان خونمون بود. مامانش و یلدا رفته بودن خرید و به قول ستایش، مژگان همش منتظره من بگم میخوام برم جایی و بلافاصله میگه میخوام برم پیش ماهان...

دارن با هم بازی می کنن. این پسر منه که داره با زبون شیرینش حرف میزنه... چقدر آروم با هم بازی می کنن. کاش آدما همه اینجوری بودن. کاش هیچوقت بزرگ نمیشدیم. کاش بازیامون با اسباب بازی بود، نه با آدما. نه با دل آدما... کاش عشقامون عشقای بچگیمون بود.

قاب روی میز بود. قابی که توش با همون حروف لاتین یه اسم رو نوشته بود... شهاب

قرار بود بریم باغ. آماده آماده بودم. جشن داشتیم. دعوت احسان بودیم. ماهان کلی ذوق می کرد. بیشتر از من. مدام می گفت: مامان کی می رسیم اصفهان؟ مامان هم باهامون بود. همش با ماهان حرف میزد. با هم بازی می کردن. شعر میخوندن...

... شهاب! داری چیکار میکنی؟

_ من کاری نمیکنم. این ماشینه پيله کرده

_ چی میخواد

_ نمیدونم چشونه. مستن! چیزی می کشن! چیزی خوردن! نمیدونم

_ بزن کنار بین چی میخوان؟

_ ولشون کن اینجور آدما زیادن. فکر کنم میخواد سبقت بگیره. الکی عجله داره.

ینی میخواد بگه از ما سر تره!!!

_ خب جا بده تا سبقت بگیره و بره

_ همیشه که. بین جاده چه شلوغه. میخوای زیر این ماشین بزرگا له بشیم؟

_ چه ربطی داره. اگه بخواد له بشه ماشین اونا میشه. از چپ رد میشنا!

_ این طرف که جاده نیست. میخوای بپریم تو این گودالا؟

_ اینا چرا اینجوری میکنن؟ شهاب آروم تر... آروم تر برو خب

_ بذار برسیم به یه جای درست و حسابی تا بتونن ازمون رد بشن

_ مثل اینکه دست بردار نیستا... شهاب آروم تر... داری ۲۲۰ میریا. حواست

هست؟

_ آره

_ آرومتر برم شهاب. تو رو خدا

_ صبر کن

_ شهاب... آروم تر دارم سخته میکنم... آروم تر... وای شهاب! یا حضرت زهرا!

_شهاب! تو رو خدا چشما تو باز کن... خدا ازتون نگذره. نمی تونستین انقدر لج بازی نکنین؟ یکم دیگه صبر می کردین. آخ دستم. خدایا! شهابم رو ازم نگیر. آهای مردم! فکر آینده کاراتون هستین؟ یه لحظه غفلت کردنا! خدایا! دیگه دارم کم میارم. با هر دردی می سازم. شهابم رو...

دیگه حق هقم بلند شد. دست خودم نبود. عشقم تو کما بود. چرا؟ همه چی تو چند لحظه اتفاق افتاد. فقط... اگه اونا اصراری واسه سبقت نداشتن این اتفاق نمیفتاد. اونم جایی که سبقت ممنوعه. الکی که این قانونا رو نمیذارن. حتما نباید این کارو کرد که...

_شهاب! شهاب! نه... تو رو خدا. این خط چیه؟ نه... این ضربان شهاب من نیست. اون هنوز قلبش میزنه... من مطمئنم. خدایا! بذار نفس بکشه. اصلا منو هم باهش ببر. طاقت دوریشو ندارم. بچم چی؟ شهاب جونم! نرو... نرو... جون مریم نرو... خواهش میکنم... چرا هر چی زجه میزنم صدامو نمیشنوی؟ خدا جونم! اون همه خوشبختی رو یه جا ازم گرفتی؟ این بود حق من؟ من که همیشه گفتم شکره. چرا؟ خودتم میدونی همه خوشی ها و خوشبختیام از وجود شهاب بود. نه... نه خدایا! نگو اینم امتحانته! با گرفتن شهاب نه... چرا این کارو با من میکنی؟ شهاب که مقصر نبود. لجبازی از ماشین پشت سریمون بود. مامان با دست شکسته. من با دست و پای شکسته. ماهان جونم سرش زخمیه... بچم چی میگه؟ باباشو میخواد. خدایا! منو بجاش ببر. شهاب! نفس بکش... چرا نمیذارین برم؟ میخوام برم بیدارش کنم...

_متأسفم خانوم

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ چرا همیشه همینو میگین؟ تأسف شما به چه درد من میخوره؟ بذارین برم داخل. میخوام عشتمو از نزدیک ببینم. اون زنده ست. من مطمئنم. خدایا! بخاطر دادنات شکر. بخاطر گرفتنات شکر. ولی این یه موردو نمیتونم باور کنم. نمیتونم باور کنم میخوای با گرفتن شهاب امتحانم کنی... ازم نگیرش

_ مامان! امروز مربی مهد کودکان گفت واسه جشن فردا مامان و باباها بیان...
_ میام عزیزم
_ تنهایی؟

_ با تو میام دیگه...
_ بابا نمیاد؟

_ اونم هست. فقط نمی بینیش. همین

_ چرا؟ دوستام که باباهاشونو می بینن. هر روز میان دنبالشون. واسشون کادو می گیرن...

میخواستم گریه کنم. از عمق وجودم. ولی... ماهان من... نه، باید آروم باشم. مثل همون روزا که شهاب می گفت: «همیشه آروم باش. حتی تو اوج غم هم لبخند بزن. خدا خودش هومونو داره»...

کجایی شهاب جونم. بیا و دوباره با حرفات آرومم کن. بیا و خودت جواب بچه تو بده...

_ مامان! مامان!

_ ببین ماهان جون! بابا... بابا شهاب رفته یه جایی

_همش می‌گین رفته یه جایی. خب کجا؟ کی بر می‌گرده؟

_ببین پسر! خدا همه بنده هاشو دوست داره. ولی بعضیا رو بیشتر دوس داره.

میخواد اونا رو پیش خودش نگه داره. خدا بابا رو خیلی خیلی دوست داشت.

همونجور که بابابزرگو دوست داشت. اونو بردش پیش خودش که تنها نباشه.

اونجا مواظبشه. بابا هم با خدا مواظب توئن. اون می‌بیند. رفته سفری که

دیگه بر نمی‌گرده. جایی که هممون یه روزی میریم. ولی دیر یا زود داره. هر

وقت به آسمون نگاه کنی بابا رو می‌بینی. اون ستاره رو می‌بینی؟

_آره

_اون باباست. بهش سلام کن

_داری گولم میزنی؟

_نه عزیزم. بابا همونجاست. آدمای خوب جاشون تو آسمونه. تو بهشت

_خدا خیلی بده

_ماهان! دیگه این حرفو نزنیا. خدا ناراحت میشه. اون خیلی خوب و مهربونه

_خب منم ناراحت میشم. خدا رو برد پیش خودش که تنها نباشه. چرا منو تنها

کرد؟ دوست داشت قبول. ولی پس من چی؟ منم مثل بقیه بچه ها بابا میخوام

دلیم دیگه داشت آتیش می‌گرفت. خدایا نمیدونم چی بگم؟ خودت جواب این

بچه رو بده...

ادامه دارد...

رمان وقتی عاشقی (۱) نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

امیدوارم کم و کاستی من نویسنده رو ببخشین. شاید اصلاً لازم نباشه اینا رو بگم. ولی بذارین بگم 😊 همیشه داستانا اونطور که ما میخوایم تموم نمیشه. حق و حقیقت از هم جداست. حقیقت هم همیشه شیرین نیست. گاهی هم باید حقیقت رو نشون داد. مریم و سعید به هم نرسیدن. ولی اونا هر کدومشون یه همدم داشتن و خوشبخت بودن. درسته که شهاب رفت. اما این اتفاق ممکنه هر لحظه واسه هر کسی بیفته. به نظر شما خارج از واقعیت بود؟ ولی خب. پایان داستان سه تا نقطه ست. آخر داستانی من معمولاً همینجوریه. سه تا نقطه. ینی هر چیزی میتونه پشتش بیاد. این دیگه به خود خواننده ربط داره. یکی دوست داره همه داستانا خوب تموم بشن. یکی هم حقیقت رو قبول داره. هر دو حق دارن. چون ما از زندگی و علایق دیگران خبری نداریم. ولی خب. دنیا همیشه باب میل ما نیست. باید از زندگی رمانیسم بیایم بیرون و حقیقت رو باور کنیم. حداقل یه بار داستانی رو دوش داشته باشیم که آخرش تلخه. پایان رمانتیکی هم نداره. اونایی که صبورن صبر میکنن که خودم داستان رو ادامه بدم. انشالله چند سال دیگه اگه عمری باشه _ وقتی عاشقی (۲) _ رو هم مینویسم. ولی چند سال بعد. دلیلشم اینه که به گذشت زمان نیاز داره. چون اگه دقت کرده باشین بعضی جاهای داستان بر اساس واقعیت بود. دیگه ببخشین. خوش به حال اونایی که دنیا رو از همه جهت می بینن و این داستان رو همینجوری میدارن. خوش به حال من.

ممنون از همه شما دوستای گل

فاطمه. ش _ شاهنگ

«پایان یه شروع نیمه تمام»

دیگر آثار ثبت شده:

کتاب شعر «انزوا» (۱۳۹۱)

کتاب شعر «رنگِ مشکی عید» (۱۳۹۲)

کتاب شعر «سی روز اول ماه» (۱۳۹۳)

رمان یکی باش (۱۳۹۱)

کتابچه «از جاده تا پرواز» (روانشناسی نوجوانان)

این بیت آخره ❀

اما همیشه شعر ❀

پایان قصه نیست ❀